

به نام تک دانشجوی دانشگاه عشق

داستان عشق

نویسنده: صلاح الدین احمد لواسانی - هندي
ویرایش و تایپ: امین بابایی پناه

فهرست:

3	درباره کتاب:
4	فصل اول
7	فصل دوم
9	فصل سوم
11	فصل چهارم
14	فصل پنجم
16	فصل ششم
19	فصل هفتم
21	فصل هشتم
23	فصل نهم
25	فصل دهم
28	فصل یازدهم
31	فصل دوازدهم
35	فصل سیزدهم
37	فصل چهاردهم
38	فصل پانزدهم
42	فصل شانزدهم
45	فصل هفدهم
48	فصل هیجدهم
50	فصل نوزدهم
53	فصل بیستم
55	فصل بیست و یکم
58	فصل بیست و دوم
61	فصل بیست و سوم
63	فصل بیست و چهارم
65	فصل بیست و پنجم
67	فصل بیست و شش
70	فصل بیست و هفتم
72	فصل بیست و هشتم
74	فصل بیست و نهم
76	فصل سی ام
78	فصل سی یکم
80	فصل سی و دوم
83	فصل سی سوم
86	فصل سی و چهارم
88	فصل سی و پنجم
90	فصل سی و ششم
92	فصل سی و هفتم
95	فصل سی و هشتم

97.....	فصل سي ونهم
99.....	فصل چهلم
101.....	فصل چهل و یکم
103.....	فصل چهل و دوم
106.....	فصل چهل و سوم

درباره کتاب:

این کتاب متعلق به تارنگار تنهایی، اولین و بزرگترین سایت مرجع در زمینه عشق می باشد. برای اطلاعات بیشتر لطفا بر روی لینک زیر کلیک کنید.

<http://blog.leomoon.net>

فصل اول

ماجرا از يك شب سرد اسفند ماه سال ۱۳۵۴ شروع شد. بالاخره بعد از دو روز زحمت شبانه روزي، كار تزيين خونه و تدارك تولد تموم شد. درست چند ساعت قبل از جشن. من كه حسابي خسته و كثيف شده بودم به امير پسر داييم كه كه تولدش بود و اين همه زحمت رو به خاطر جشن تولد اون كشيده بودم. گفتم: من ميرم خونه. يه دوش ميگيرم. لباسام رو عوض ميكنم و بر ميگردم. امير با اصرار ميگفت: تو خسته اي خب همين جا دوش بگير لباس هم تا دلت بخواد ميدوني كه هست. من بهانه آوردم و بالاخره قانعش كردم كه بايد برم و برگردم. راستش اصل داستان مسئله كادويي بود كه بايد براش ميگرفتم، به هر صورت خودمو به خونه رسوندم و بعد از يه دوش آبگرم كه بهترين دواي خستگي من تو اون لحظه بود، لباس پوشيدم و آماده حركت شدم. چون قبلا تصميم خودم را در مورد كادو گرفته بودم سر راه يه سرويس بروت كه شامل ادكلن، عطر و لوسيون بعد از اصلاح بود و خودم يه ست مثل همون رو قبلا خريده بودم. گرفتم و به سمت خونه دايي راه افتادم. هوا خيلي سرد بود و خيابونا حسابي يخ زده بود، جوري كه من كه بين بچه ها تو رانندگي به بي كله معروف بودم جرات نكردم خيلي شلتاق بزنم. راستش با اينكه تازه هفده سالم بود اما دو سال بود خودم ماشين كه داشتم يعني از پونزده سالگي و رانندگي ميكردم البته بدون گواهينامه. بهر صورت كمی دير رسيدم و تعدادي از مهمونها اومده بودند مسئول موزيك من بودم و دير كرده بودم. نميدونم چه مرگم شده بود در حاليكه هوا بشدت سرد بود من احساس گرماي شديدي ميكردم. از در كه وارد شدم همه يه جيج بلند و ممتد كشيدن و به اين وسيله ورود من رو خوشامد گفتن. راستش از اونجايي كه من خيلي شيطون و در عين حال فعال بودم همه يه جورايي منو تحويل ميگرفتن. من مركز موزيك هاي دست اول بودم و هر چي موزيك تاپ ميخواست تو بازار بباد. حداقل يه هفته قبلش تو بساط من ميتونستي پيداش كني. البته به همه اين خواص خوش سرو زبوني منو رو هم اضافه كن. به هر صورت با تشويق بچه ها پشت دستگاه استريو رفتم در همين حال به امير كه منو تا پشت دستگاه همراهي ميكرد گفتم من زبونم داره از حلقم در مياد. يه نوشيدني خنك ميخوام. سعيد چشم بلند بالايي گفت و بعد از چند لحظه يه ليوان شربت آبلیمو كه قطعات يخ توش ملق ميزدن. داد دست من. منم لا جرعه سر كشيدم بي خبر از اينكه توي ليوان ودكا هم ريختن. همه ميدونستن من تو زندگيم اهل دو چيز نيستم يكي سيگار و دومي مشروب. اما براي اينكه سر بسر من بزارن با اين پلتيك وبا استفاده از تشنگي شديد من اون شب يه ليوان ودكا به خورد ما دادن. بهر صورت با گرم شدن كله من مجلس هم حسابي گرم شده بود. يه سري موسيقي تاپ از سري نان استاپ ها كه تازه به دستم رسیده بود بچه ها را حسابي كوئك كرده بود. در همين زمان داشتم فكر ميكردم براي اينكه بچه ها يه كم خستگيشون در بره يه موزيك تانگو

بزارم که یکی از بچه ها به طرفم اومد و گفت: من دوتا آهنگ جدید آوردم که البته شما باید شنیده باشین یکیش مال ستار و دومی رو ابي خونده اگه میشه این دوتارو بزارین. راستش جا خوردم آهنگ جدید از ستار و ابي. پس چرا بدست من نرسیده. بدون اینکه خودمو لو بدم گفتم آره آره دارم بزار ببینم. که گفت: فرقي نمیکنه اینم مال شماسه. من نگاهي کردم و با تشکر نوار رو گرفتم و تو دستگاه انداختم. تا اومدم به خودم بجنبم دیدم هرکس یه پارتنر انتخاب کرده و با اورتور آهنگ شروع کرده به رقصیدن. هر چي چشم انداختم دیدم کسی نیست که من با هاش برقصم نا امید داشتم پشت دستگاه بر مي گشتم که دیدم دختر داییم نازیین یه گوشه نشسته و سرش رو انداخته پایین و داره گلهاي قالي رو نگاه میکنه. به طرفش رفتم و گفتم افتخار مي... سرش رو بلند کرد و لبخند تلخي زد، درست همین موقع چشمامون تو هم گره خورد... ستار مي خوند.

آه اي رفيق
آه اي رفيق
نان گرم سفره ام را
باتو قسمت کردم اي دوست
هرچه بود از من گرفتي
غير آه سردم اي دوست

آه اي رفيق
آه اي رفيق

من و نازي همدیگرو محکم بغل کرده بودیم و میرقصیدم اصلا متوجه دور ورمون نبودیم. البته بعدا فهمیدیم کسی هم متوجه ما نبوده. من گیج و مبهوت از حالي که بهم دست داده بود به نازي گفتم: من يه جور ي شدم. اونم در حالیکه اشك تو چشماش جمع شده بود مستقیم تو چشمام نگاه میکرد گفت: من مدتهاست تو رو دوست دارم. اما... دستم رو آرام رو لباس گذاشتم و دوباره بغلش کردم. در همین زمان آهنگ دوم نوار که ابي خونده بود شروع شد.

نازي ناز کن که نازت يه سرو نازه
نازي ناز کن که دلم پر از نيازه
شب آتیش بازي چشماي تو يادم نمي ره
هر غم پنهون تو يه دنيا رازه...
منو با تنهائيام تنها نذار دلم گرفته

بله اسير شدیم و رفت
اسير دو تا چشم سیاه که دوتا ستاره درخشان وسطش سو سو ميزد

ما اصلا متوجه نبودیم دور و ورمون چي ميگذره. بچه ها خودشون موزيك مي گذاشتن و میرقصیدند. جيغ و داد میکردند اما نه من و نه نازنین اصلا اونجا نبودیم، کجا بودیم؟ اينو فقط کسايي مي فهمند که عاشق شدند. تو ابراء، تو آسمونا، تو کهکشون، نمیدونم، توصيفش خيلي مشكله.
بچه ها به خيال اینکه وکاهه دلم رو آورده با هام کاري نداشتن. اينقدر شلوغ بود حتي متوجه نشدن که منو نازنين چنان دستامون تو هم گره خورده که عظيم ترين نيروها هم نميتونن اونارو

از هم جدا کنن.
دستاش تو دستم بود، داغ داغ.
اما این داغي فقط بخش کوچيكي از حرارت سوزان عشقي بود که تو رگ وریشه هاي
وجودمون خونه کرده بود.
واقعا عجب چيزي اين عشق.
یه نگاه و این همه حرارت این همه شور، این همه عشق.
داشتم میسوختم... که نازنین به دادم رسید و گفت: میخوای بریم توي حیات. حس کردم هم براي
فرار از این شلوغي که تا ساعتی پیش کشته و مردش بودم اما حالا میخواستم هر چه زودتر
ازش فرار کنم و هم به خاطر حرارتي که از درونم بیرون میزد این بهترین راهه. بلند شدم و
با هم به حیات رفتیم. برف همه سطح باغچه ها و سطح سنگ چین حیات رو پوشونده بود با
اینکه بنظر میرسید هوا خیلی سرد اما نه من و نه نازی احساس سرما نمی کردیم... روي تاپ
فلزي کنار حیات که زیر یه آلاچیق قشنگ که دایي خودش درست کرده بود نشستیم و همدیگر
رو بغل کردیم.

در حالیکه سر نارنین رو روشونه ام گرفته بودم قطره اشكي که از چشم اون خارج شده بود رو
گونه من نشست. سرش رو میون دوتا دستام گرفتم و در حالیکه با انگشتهای اشاره ام اشگهایش
و پاك می کردم گفتم: گریه میکنی.
بغضش ترکید و گفت: میدونی چند وقت تو رو دوست دارم؟ میدونی چه مدت میخوام اینجوري
منو بغل کنی؟ میدونی چقدر سعی کردم که تو متوجه بشی که یکی توي این دنیا هست که
عاشق تو؟ و میخواد در آغوش تو زندگی کنه و بمیره؟
چند بار با خودم گفتم، غرور کنار میزارم و بهت میگم که دوستت دارم اما هر بار...
براي دومین بار در طول اون شب انگشتم رو روي لبهایش گذاشتم و اون چشماشو بست
و سکوت کرد، آروم اشکهای بیرون ریخته شده از چشمای بسته اش را پاك کردم و چشماش رو
بوسیدم و...
ساعتها بیرون توي حیات خانه بدون اینکه احساس سرما بکنیم با هم گفتیم و گفتیم و گفتیم. تا
بالاخره از سرو صدای مهمونا متوجه شدیم مهمونی تموم شده. به همین دلیل به محل مهمونی
برگشتیم هیچکس متوجه غیبت طولانی ما دوتا نشد.
هیچکس اونشب نفهمید که چه بر دل من و نازنین گذشت.
هیچکس حرارت عشقي که سالها ما رو در خودش سوزند و می سوزونه حس نکرد.
اونشب فقط من، نازی و خدا میدونستیم چه بر ما گذشت.
و اونشب فقط خدا میدونست در آینده چه بر ما خواهد گذشت.

فصل دوم

خدای چه کنم؟... باید رفت... اما کو پای رفتن؟...
کجا میشه رفت بدون دل؟...
چگونه؟... اون هم بدون دلدار؟...
چشمان نازنین التماس میکرد... نرو... واین غصه ام را بیشتر میکرد...
دل توسینه فشار میآورد. که بمان... نرو...
پاهام توان حرکت را نداشتن...
اما باید میرفتم. ساعت نزدیک چهار صبح بود. امیر گفت کجا میخوای بری؟ خب یه استراحتی
همین جا بکن. فردا هم که جمعه است و تعطیل.
پاهام شل شد. به تعارف گفتم: نه باید برم... (ای لعنت بر این تعارفات!) بر خلاف انتظار من
کوتاه اومد و خیلی خالصانه گفت: هر جور راحتی.
انگار يك تشنه گنده آب سرد رو سرم خالی کردن. و رفتم. برقی که تو چشم نازنین بعد از
تعارف امیر پیدا شده بود یکمرتبه خاموش شد. چه باید میکردم. بالاخره در حالیکه به خودم به
خاطر تعارف احمقانه ای که کرده بودم لعنت می فرستادم. خداحافظی کردم و از خونه دایی
اینا که تو خیابون دربند بود بیرون اومدم. سوار ماشینم شدم و مدتی سرم رو روی فرمون
گذاشتم اصلا قدرت حرکت نداشتم بالاخره بعد از مدتی ماشین رو روشن کردم و راه افتادم
اصلا حال خونه رفتن نداشتم واسه همین راهمو دور کردم در حالیکه به طور معمول باید از
جاده قدیم شمرون سرازیر میشدم به طرف پایین. راهم رو به طرف خیابون پهلوی و سپس
اتوبان شاهنشاهی کج کردم (ما اونموقع هنوز تو سی متری نارمک می شستیم).
اتوبان بشدت یخ زده بود طوری که با هر ترمز یه چیزی حدود پنجاه تا صد متر ماشین رو
زمین سر میخورد.
در سکوت کامل و آرام رانندگی میکردم. مثل بچه آدم. جوری که اصلا از من بعید بود.
تو فکر بودم و اصلا متوجه محیط اطراف نبودم که یه مرتبه به خودم اومدم و دیدم جلوی در
خونه هستم. ساعت کمی از شش صبح گذشته بود. وقتی در خونه رو باز کردم پدرم رو دیدم
که داشت آماده میشد بره کله پاچه بگیر...
سلام کردم.
جواب سلام رو داد و گفت: چه عجب سحر خیز شدی؟ ظاهرا متوجه نشده بود که تازه از راه
رسیدم.
ادامه داد مهمونی دیشب خوش گذشت.
گفتم: بد نبود.
پرسید: کی اومدی خونه؟
گفتم: الان...
یه نگاهی به من کرد و گفت: پس خیلی خوش گذشته... خنده دوستانه ای کرد و رفت دنبال کله
پاچه. منم یه راست رفتم تو اتاقم و همونجور خودم رو پرت کردم تو رختخواب. خیلی زود
خوابم برد.
نزدیکیهای پنج بعد از ظهر بود که با صدای مادرم از خواب بیدار شدم. در حالیکه با متکا آرام
به پک و پهلویم میزد، میگفت: بلندشو چه قدر میخوابی. مگه کوه کندي... بلند شو... یا الله بلند
شو...
بعد اضافه کرد، این دوستان ناشناختم که پاشنه تلفن رو صبح تا حالا از جا کنندن... حرفم
نمیزنن که آدم ببینم دردشون چیه؟

با خودم فکر کردم من که دوستی ندارم که نتونه با مادرم حرف بزنه... پرسیدم: کس دیگه ای زنگ نزد... گفت نه...

پرسیدم هیشکی؟ ...
گفت: اصول دین میپرسی؟ و ادامه داد: گفتم نه... فقط...
گوشام تیز شد.
فقط چی...

قط برادر زاده عزیزم فیلیش یاد هندستون کرده بود تلفن زد حال عمه اش را پرسه... بنظر شما اشکالی داره یا باید از شما اجازه می گرفت...

اینو که گفت یه مرتبه برق از کلمه پرید. نازنین بود زنگ میزد...
بلافاصله از جام بلند شدم و بعد از یه دوش سریع السیر شماره خونه دایی اینارو گرفتم. به زنگ دوم نرسید صدای نازنین رو از پشت تلفن شنیدم.
با بغض گفت: کجایی؟

گفتم: به خواب مرگ فرو رفته بودم.
دستپاچه گفت: خدا نکنه.

گفتم الان حالم از صندا مرده ام بدتره نمیدونی دیشب با چه جون کندن دل از خونه تون کردم... این امیر نامردم که دوباره تعارف نکرد.

نازی گفت: احمد نمیتونم دوری تو رو تحمل کنم. تو رو خدا، ... تورو... خدا هرجوری میتونی خودتو به من برسون.

بهش گفتم: منم مثل تو. بعد نگاهی به ساعت کردم پنج و چهل دقیقه بود برای ساعت شش ونیم سر پل تجریش قرار گذاشتیم.

با سرعت لباس پوشیدم و آماده حرکت شدم. که مادرم جلوی در یقه ام را گرفت و گفت: شازده پسر کجا... ما هم مادر تیم مثل اینکه ها سهمی داریم. تو که دایم یا اینور و اونوری یا وقتی هم خونه ای خوابی. یه ماچ مامان خر کنی کردمش و گفتم ما که در بست کوچیک شماییم. تازه بخشش از بزرگونه.

خنده ای کرد و گفت: برو... برو که تو اگه این زبون نداشتی که این همه گلو گیر دخترای مردم نمیشدی، برو... برو که طرف منتظره...
بنده خدا نمیدونست ایندفعه این منم که صیدم نه صیاد...

فصل سوم

از خونه خارج شدم و پس از خرید چند شاخه گل سرخ به طرف سر پل تجریش حرکت کردم. جمعه شب بود و سر پل خیلی شلوغ. اصلا جاي سوزن انداختن هم نبود. مونده بودم نازنین رو توي اون شلوغي چه جوري پيدا کنم. که دیدم يکي به شیشه ماشین میزنه. نگاه کردم دیدم نازنینه. گلها رو از روي صندلي برداشتم که اون بنشینه.

وقتي در رو بست گلها رو به اون دادم و راه افتادم به طرف خیابون پهلوي، به این امید که از اون شلوغي نجات پیدا کنیم. اما پهلوي هم شلوغ بود با استفاده از يك کوچه فرعي که بخوبي مي شناختمش خودم رو به زعفرانیه رسوندم به طرف پارک وي رفتم. سر سه راه تله کابین دور زدم و يعد از قطع مجدد پهلوي وارد اتوبان شاهنشاهي شدم و با هر زحمتي بود خودم رو به خیابون فرشته رسوندم.

نزدیک تریایی که صاحبش از دوستانم بود ماشین رو پارک کردم و وارد اون شدیم. با سفارش ویژه دوستم یه جاي دنج و آروم برامون آماده شد و ما اونجا آروم گرفتیم. داستان نازنین رو گرفتم و اونا رو بوسیدم. اشک توي چشمم حلقه زده بود و اینبار اون بود که اشگهای مرا با سر انگشتهای خودش عاشقانه پاک میکرد. از روبروي من خودش رو به کنارم رسوند و سرش رو توي بغلم گذاشت.

موهاي مشكي بلند و صاف که خیلی ساده اونا رو روي دوشش ریخته بود. صورتي کشیده با ابروهاي بهم پیوسته، نه سبزه بود نه سرخ و سفید بر عکس خواهرها و برادرش، چشمانش که منو گرفتار کرده بود سیاه بود. عین موهاش. قد بلد بود، تقریبا هم قد بودیم البته او چند سانتی از من کوتاه تر بود.

بغلش کردم.

گفت: احمد من میترسم.

در حالیکه توي بغلم مي فشردمش، پرسیدم، از چي؟

از اینکه نکنه خوابم و دارم خواب میبینم. نکنه به خودم پیام و ببینم همه اش خواب و خیاله و تو مال من نیستی.

سرش رو بالا گرفتم تو توچشمات نگاه کردم و بعد بهش گفتم چشمات رو ببند بعد اونو بوسیدم.

يك بوسه گرم و طولاني. اونهم من رو میبوسید. بعد از چند دقیقه دوباره سرش رو تو دستام گرفتم و گفتم: چشماتو باز کن.

چشمات رو باز کرد. گفتم خب: خوابی؟

گفت: نه.

دستاش رو توي دستام گرفتم و دوباره اونا رو بوسیدم و گفتم: مطمئن باش خواب نیستی و خواب نمی بینی. اینبار او دست دور کردن من انداخت و مرا بوسید.

تريا پاتوق عشاق بود به همین دلیل دور هر ميز يه دیواره يك متر ونيمي بود که وقتی مي نشست کسی نمی تونست داخل رو ببینه، از طرفي گارسون ها هم میدونستند تا صداشون نزدن نباید مزاحم بشن. به همین دلیل بعد از مدتي از نازنین پرسیدم چي میخوري تا سفارش بدم. از من پرسید تو دیشب تا حالا چیزی خوردی، با خنده گفتم آره غصه. و بعد پرسیدم تو چي گفت: منم مثل تو پس سفارش اولین شام مشترکمون رو دادم جوجه کباب، که غذای مورد علاقه نازنین بود. اینو بار ها از زبان دایی شنیده بودم. آخه نازنین عزیز دردونه دایی بود.

دایی سه تا دختر و یه پسر داشت. اما نازنین گل سر سبد اونا بود دلایلش هم این بود که همه بچه های دیگه دایی بغیر از نازنین به زن دایی شبیه بودن و فقط این نازنین بود که به خانواده ما کشیده بود یادم رفت بگم. ما دوتا شباهت زیادی به هم داشتیم. منهای گیسوان بلند نازنین مشخصاتمون تقریباً یکی بود.

تا ساعت یازده شب همونجا نشستیم و نجوا کردیم. نازی اون شب تولد یکی از دوستاش بود و دایی اینا فکر میکردن اون به جشن تولد رفته واسه همین من حدود یازده ونیم اونو نزدیک خنوشون پیاده کردم و آنقدر ایستادم تا وارد خونه شد. اون قبل از اینکه پیاده بشه به من گفت: کی میای پیشم. آدرس دبیرستانشون رو گرفتم و بهش گفتم ساعت ۱ فردا خودم ورو بهش می رسونم.

فکر میکردم حالا که چند ساعتی باهم بودیم شاید دلم کمی آرومتر شده. اما وقتی داخل خونه شد و در رو پشت سرش بست همه غم دنیای دوباره به دلم برگشت. خدایا چیکار باید بکنم. تحمل حتی یه لحظه بدون اون برام غیر ممکنه.

فصل چهارم

امتحانات معرفي داشت شروع ميشد. من با با توجه به اينكه سالهاي قبل دو سال جهشي خونده بودم امسال سال ششم دبیرستان بودم و بايد براي شرکت در امتحانات نهايي در امتحان معرفي قبول ميشدم.

البته درسم بد نبود، اما بعد از ماجراي پريروز و ديروز مخم بهم ريخته بود. مدرسه تق ولق شده بود و راحت ميتونستم خودم رو به موقع به مدرسه نازنين برسونم. البته اگر اينطور هم نبود فرقي نمي کرد، چون من تو مدرسه اونقدر کبکبه و دبده داشتم که بتونم هر موقع که ميخوام از مدرسه بزنم بيرون. خير سرمون آخه ما جزو هنرمنداي اين مملکت به حساب ميومديم.

بهر صورت برنامه امتحانات معرفي را گرفتم و از مدرسه زدم بيرون. ساعت ده وييست سه دقيقه بود و تا ساعت يك هنوز كلي وقت داشتم. واسه همين تصميم گرفتم اول يه سري به راديو که تو ميدون ارك بود بزنم. واسه همين گاز ماشين رو گرفتم. ساعت يازده و پنج دقيقه بود که به راديو رسيدم. وقتي وارد شدم به اولين کسي که برخورد کردم استاد صادق بهرامي بود خيلي دوستش داشتم يه جورايي شبیه پدر بزرگ مرحوم بود کسي که تو زندگيم خيلي بهش مديونم. بعد فرهنگ رو ديم (مهرپرو) ما با هم تو سريال بچه ها بچه ها کار ميکرديم.

خوش و بش کوتاهي کرديم و گذشتيم ظاهرا هم اون عجله داشت هم من. بهر صورت کار هام و رديف کردم و يازده و چهل دقيقه از راديو خارج شدم و يه راست به طرف تجريش رفتم. وقتي رسيدم اولين دانش آموزان داشتند از دبیرستان خارج مي شدند. نگاهم به در مدرسه دوخته شده بود. و اصلا حواسم نبود که بد جايي ايستادم. ضربه اي به شيشه ماشين، من را به خودم آورد يه سروان راهنمايي و رانندگي بود که به شيشه ماشين ميزد. شيشه رو پايين دادم و گفتم گواهينامه.

منم که گواهي نامه نداشتم. ناچار بودم از حربه هميشگي استفاده کنم البته ايندفعه با يکم پياز داغ بيستر.

طرف سروان بود سینه ام را صاف کردم و گفتم جناب سرهنگ راستش گواهينامه ام همراهم نيست. الان هم عجله دارم بايد هرچه زودتر خودمون رو براي ضبط برنامه به راديو برسونيم. همکار بازيگرمون دانش آموز اين مدرسه است و من اومدم دنبالش. بعد کارت شناسايي راديو تلويزيون رو در آوردم و بهش نشون دادم.

با ديدن کارت دست و پاش شل شد. گفت آخه بد جايي واسادين. بعد گفت پس حداقل يه ذره بگيريد بغل تر، بعد هم کارتم رو پس دادو يه احترام گذاشت و رفت سراغ ماشين هاي ديگه. عجب تيزابي بود اين کارت شناسايي ما، رو ژنرال ميگذاشتي آب ميشد. چه برسه به يه جوجه سروان.

چند دقيقه اي طول کشيد تا نازنين رو ديدم که داره خودش رو از لاي هم مدرسه اي هاش به بيرون مدرسه ميکشه. يه بوق زدم. دستي تگون داد و به طرف ماشين اومد و سو ار شد. گفت سريع تر برو تا کسي مارو نديده.

نازنين سال دوم نظام جديد بود. رشته علوم تجربي.

ماشين رو روشن کردم و حرکت کردم. وقتي به محل نسبتا خلوتي رسيديم نازي ناگهان دست انداخت گردنم و گونه ام رو بوسيد.

من که آن لحظه منتظر چنين کاري نبودم. نزديک بود يه راست برم تو سطل بزرگ زباله اي که کنار خيابون بود. اما ماشين رو به سرعت کنترل کردم و کمي جلوتر يه جاي مناسب پارک کردم.

باز دست انداخت گردنم و گونه هام و بوسيد منم چند بوسه از سرش و موهاش و گونه هاش

کردم. بعد از دقایقي رفت سراغ کيفش و به دفتر رو از توي اون در آورد و دست من داد. با کنجکايي شروع به ورق زدن دفتر کردم. خدای من یه آلبوم بود از عکسهاي من. عکسهايي که در زمان ها و مکانهاي مختلف خودش بدون اینکه من و یا کس ديگري متوجه بشيم گرفته بود.

اینبار ديگه واقعا شوکه شده بودم. خدای من... نازنین بیچاره من یکسال ونیم بود من رو عاشقانه دوست داشت و من... منه احمق، من... لعنتي اینو نفهمیده بودم.

من چقدر کور بودم که این همه عشق رو تو چشماي اون نخونده بودم. سرم رو بلند کردم دیدم داره گریه میکنه.

دستاش رو گرفتم و گفتم نازنین من، من مال تو ام، تا ابد، تا هر موقع که تو بخوای. گریه نکن. خواهش میکنم. و بعد سرش رو تو بغلم گرفتم.

بعد از مدتي به پیشنهاد من به خیابون پهلوي بر گشتیم و رفتیم رستوران فرانکفورتر و یه غذای سبک خوردیم.

نازي باید به خونه میرفت. البته منم قرار بود اون روز برم خونه اونا و وسایل مربوط به شب تولد امیر رو که مال من بود جمع جور کنم و ببرم خونه. واسه همین باهم قرار گذاشتیم. او نو نزدیک خونه پیاده کنم و برم بعد از یکربع برگردم.

همین کار رو کردیم.

وقتي من در زدم زن دایي از پشت اف اف پرسید کیه؟

من جواب دادم منم زن دایي، احمد.

با خوشرويي جواب سلام رو داد و در را باز کرد. وقتي وارد شدم دیدم تو راهرو منتظرمه. به استقبال اومدو منو برد به اتاق مهمون خونه.

بعد از کمی، نازنین با یه سيني شربت وارد شدو سلام کرد انگار نه انگار که ما چند دقیقه قبل باهم بودیم، منم که بازیگر مادر زاد بودم جلوي پاش بلند شدم و جواب سلامش رو دادم و بعد از بر داشتن یه لیوان شربت سر جام نشستم.

زن دایي شروع کرد احوالپرسی مفصل از مامان و بابا اینا و بعد از حال خودم. در پایان هم گفت من نمیدونم احمد جان تو مهره مار داری یا چیزی ديگه.

این دایيت با اینکه این همه خواهر زاده، برادر زاده داره همه اش نقل زبونش تویی. گاهی وقتها شک میکنم تو رو بشتر دوست داره یا امیر رو.

ماشالله هم درسخوني، هم کار با ارزش ومهمي داری هم تو اجتماع واسه خودت کسي هستي، اونم تو این سن وسال، راستش دروغ چرا منم به مامانت حسودیم میشه.

تشکر کردم و گفتم زن دایي دل به دل راه داره. منم شما و دایي رو خیلی دوست دارم.

من نه تا دایي داشتم که هر کدوم شیش، هفت تا بجه دارند.

بعد از کمی از این در اون در حرف زدن گفتم من با اجازه تون اومدم وسایلم رو ببرم.

گفت اتفاقا دیشب نازي جون همه رو براتون جمع جور کرده و یه گوشه گذاشته و بعد به به نازنین گفت مادر وسایل احمد جان رو نشونش میدی.

بازم خیط کرده بودم، با این حرفي که زده بودم باید وسایلم رو کولم میگذاشتم و از خونه دایي اینا میزدم بیرون. اما فرشته نجات به موقع به دادم رسید. نازنین گفت: ببخشین احمد آقا از اینجا یه سره میرین خونه؟ گفتم چطور مگه؟ گفت راستش من میخوامم برم بازار صفویه یه کمی خرید کنم گفتم آگه مسیرتون از خیابون پهلويه منم مزاحمتون بشم.

زن دایي به چشم غره اي به اون رفت و بعد گفت: این حرف چیه دختر چرا مزاحم احمد جان میشی شاید کاري داشته باشه.

فورا وسط حرفش دویدم و گفتم زن دایي، من که با شما تعارف ندارم. من امروز هیچکاري ندارم. واسه اینکه مطمئن بشید اصلا نازنین خانم رو میبرم و خودمم برش میگردونم.

زن دایي گفت آخه باعث زحمت میشه...

گفتم دست شما درد نکنه، مگه ما این حرفارو با هم داریم.

نازنین هم گفت پس من میرم حاضر بشم. وفوري از اتاق خارج شد که جاي هيچ حرفي باقي نمونه.

منم زن دايي رو به حرف گفتم که نكنه بر سراغ نازي. وقتي نازي بر گشت. با كمك همديگه استريو وساير وسايل رو توي صندوق عقب ماشين قرار داديم و بعد از خداحافظي از زن دايي براي اولين بار در دو روز گذشته با خيال راحت راه افتاديم.

وقتي وارد خيابون اصلي شديم زدم زير خنده و گفتم بابا تو ديگه كي هستي ؟ ولي خوب به موقع به دادم رسيدي. بازم داشتم خراب ميكردم.

اونم خنديد و گفت عاشق وبيقرار تو .

گفتم نه..... تو مالك قلب من .

و دستش رو توي دستم گرفتم .

فصل پنجم

با هر جون کدني بود امتحانات معرفي رو پشت سر گذاشتيم. البته بدون اغراق با جون کندن. یواش یواش بوي عيد داشت میومد. توي این مدت . تولد نازنین رو هم با یه جشن کوچیک و زیبایی دونفره پشت سر گذاشتيم. یه پسر خاله داشتيم بنام داریوش که خیلی با هم ایاق بودیم . خیلی از برنامه هامون با هم بود. مدتي بود ازش دوری میکردم دلش هم این بود که خیلی تیز بود، آگه یکم دور و ور من می گشت متوجه ماجرا میشد . از دهنش نگو که لق مادر زاد بود. هیچ خبری رو بیشتر از چند دقیقه نمی تونست پیش خودش نگهداره. عین خاله زنکها کافي بود یه چیزی رو کشف کنه. عالم و آدم دنیا میفهمیدن. اما بالا خره اتفاقي که ازش میترسیدم افتاد. تعطیلات عيد بالاخره گیر آقا داریوش افتادیم. اینقدر به پرو پای من پیچید تا ته توي ماجرا رو در آورد. دیگری کاری نمی شد کرد . فقط ازش قول گرفتم که مرد و مردونه فعلا به کسی چیزی نگه. اونم یه قول صد درصد داد و رفت دنبال کارش. من و نازنین هم با هزار کلک و حقه به ملاقاتهای پنهان خودمون ادامه دادیم تا پایان هفته اول عيد اما چشمت روز بد نبينه، روز نهم فروردین بود من برای دیدن نازنین رفته بودم. بعد از ظهر که برگشتم . مطابق معمول بعد از یه سلام و علیک کوتاه به اتاقم رفتم . البته جواب سلام ها امروز یه جور دیگه بود. اما من به روی خودم نیاوردم. چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که مادرم با اخمهای تو هم وارد اتاق شد. دوباره سلام کردم. یه علیک سنگین بهم فهموند که زبون بازی کاری از پیش نمیبره پرسیدم اتفاقي افتاده. مادرم نگاه معنی داری به من کرد و گفت: اینو از شما باید پرسید. من خودمو به اون راه زدم و گفتم من ؟ من چیکاره ام که باید از من پرسید. با لحن طعنه آمیزی گفت: عاشق عزیزم ، عاشق. اینو که گفت وارفتم . فهمیدم داریوش نامرد آخر بند و آب داده. یه مکث کوتاهی کردم نمیدونستم تا چه حد ماجرا درز پیدا کرده واسه همین گفتم گناه کردم ؟ مادرم تیر خلاص رو خالی کرد : نه عزیزم گناه نکردی بعد با لحنی عصبی ادامه داد: اما بفرمایید تشریف ببرید بالا منزل دایی جان ، خودتان جواب ایشان را بدهید. منتظرتان هستند. سرم گیج افتاد. نشستم رو تخت مادرم بی اعتنا به من ادامه داد ، الان نازنین بیچاره داره هم به جاي خودش ، هم به جاي حضرت عالی جواب پس میده.

اینو که گفت : با عصبانیت گفتم مگه ما چیکار کردیم. مگه چه گناهی مرتکب شدیم که باید جواب پس بدیم خوب عاشق هم شدیم مگه عشق گناهه ، مگه ما حق نداریم عاشق بشیم.... و همزمان اشک از چشمانم جاری شد. مادرم در حالیکه سعی میکرد نشون بده هنوز عصبانیه اومد چندان آرام تو پشت من زد و گفت بلند شو خرس گنده . مرد که گریه نمیکنه خب عاشق شدین بسیار خب هرکی خرزبه میخوره پای لرزشم میشینه. حالا به جاي این ادا اطوارها بلندشو بریم خونه داییت بداد نازنین بیچاره برسیم.

اینو گفت اضافه کرد: من میرم آماده بشم.
قبل از اینکه از در خارج بشه گفتم بابا. گفت همه فهمیدن پسر خنگ. آخه تو نمیدونی این
خواهر زاده خل و چل من دهنش چفت و بس درست و حسابی نداره.
بلافاصله پرسیدم عصبانیه ؟
گفت کی بابات ؟
با سر تایید کردم.
گفت از موقعی که فهمیده همه اش میخنده .
نفس راحتی کشیدم . گفتم حد اقل تو این جناح در گیری زیادی ندارم.
مونده بودم با دایی چه جوری رو برو بشم.
به درگاه خدا دعا کردم که با نازنین برخورد تندي نکرده باشه.
ده دقیقه بعد منو مامان و بابا که همه اش منو نگاه میکردو میزد زیر خنده از خونه خارج شدیم.
بدستور مامان که حالا فرماندهی عملیات رو بعهده داشت جلوی یه قنادی و گل فروشی
نگهداشتم و اون رفت یه دسته گل و يك جعبه شیرینی خرید و برگشت تو همین فاصله پدرم
سرش آورد درگوشم و گفت : خوشم اومد. درست دست گذاشتی گل سرسبد .
گفتم بابا چی میگي ؟
گفت نترس من باهاتم. هواتو دارم. انتخابت بیسته.
بابام و تا حالا اینقدر شنگول ندیده بودم. یه کم ته دلم قرص تر شد . اما هنوز نگران نازنین بودم
بالاخره رسیدیم پشت در خونه دایی اینا مامان دستش رو گذاشت رو زنگ و فشار داد.

فصل ششم

بدون اینکه پاسخی بشنویم در باز شد. از توی اف اف صدای دعوا و مرافعه شنیده میشد. دلم هری ریخت پایین،
نگران نازنین بودم. نه خودم
مامان و بابا نگاهی به هم کردن و مامان فوری در و هل داد و وارد خونه شد بابا هم پشت سرش در همین موقع زن دایی به پیشواز اومد و پس از سلام و احوالپرسی ما رو به طرف اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. مامان خیلی با احتیاط پرسید خان داداش نیست؟
زن دایی در حالیکه نگرانی رو میشد توی چهره اش دید. گفت چرا الان میاد. بالاست تو اتاق نازنینه.
رنگ و روی مامان هم از شنیدن این حرف پرید برامون مسجل شد که.....
در همین زمان دایی از در وارد شد.
همه به احترام از جامون بلند شدیم و سلام کردیم. دایی جواب سلام همه رو داد. اما وقتی از کنار من عبور میکرد زیر لب گفت: خوشم باشه که اینطور.
اینبار برق سه فاز بود که از گوشم پرید برام مسجل شد که آگه امروز سالم از خونه دایی اینا پام بزارم بیرون خوش شانس ترین مرد عالمم. از ترس آب دهنم و قورت دادم و گفتم دایی جون
با صدای بلند گفت: ساکت.
دیگه اشهدم رو خوندم.
دایی به طرف بابا رفت و در گوش اون یه چیزی گفت و بابا یه نگاهی به من کرد و آهسته سرش رو چند بار تکون داد. به این معنی که هیچ کاری از اون بر نمی آید.
دایی جون از بابا هفده سال بزرگتر بود. گذشته از سن بیشتر بسیار مورد احترام بابا بود. البته در خیلی از کارها از بابا مشورت میگرفت و بابا هم متقابلاً برای انجام کارهای مهمش حتماً از دایی جون صلاح و مشورت میکرد زمانی که بابا اعلام عقب نشینی کرد. و رفتیم کور سو امیدیدی که به طرفداری بابا داشتیم به خاموشی گرایید.
چه سرنوشتی در انتظار ما بود من و نازنین. این فکر داشت دیوونم میکرد. که دایی شروع کرد به حرف زدن.
رو به بابا کرد و گفت: نصرت خان تو ماجرای اصغر طواف رو نباید دیده باشی، چون مربوط به پنجاه سال پیشه. اما حتماً باباخدا بیامرزت برات تعریف کرده که آقا سید کمال چه بلایی سرش آورد.
بابا گفت: آره
گفت میخوام همون بلا رو من سر پسرت بیارم،
بابا مته ترقه از جاش پرید و گفت: نه.... نصرالله خان خدارو خوش نمیداد جوونه.... حالا یه غلطی کرده شما باید گذشت کنی.
سرم گیج رفت. دیگه صدایی نمیشنیدم. با اینکه نمیدونستم. اصغر تواف کی بوده و آقا سید کمال چه بلایی سرش آورده. فهمیدم که مجازات سختی برام در نظر گرفته شده که بابام اینجور ناچار به عز و التماس پیش دایی شده. و میدونستم دیگه حتی بابا قادر به تغییر عقیده دایی جان نیست.
عین یه بره که توی مسلخ گیر کرده و هیچ راه فرای هم نداره خودم رو به دست سرنوشتی سپردم که ازش بی اطلاع بودم.
بعد از اثر نبخشیدن التماس های مامان. بابا پرسید کی میخواهید تنبیه رو انجام بدین. دایی گفت

شب سیزده بدر در ویلاي محمود آباد و در حضور تمامی فامیل.
بابا باز شهادت بخرج داد و گفت: نصرت خان حداقل در این مورد روي منو زمین نیاندازین
و اجازه بدین این تنبیه خصوصی انجام بشه. دایي گفت معاذالله. همه کسانی که از این ماجرا
باخبر شدن باید در مراسم تنبیه حضور داشته باشند. وبعد سوال کرد كي نفهمیده.
بابا سرش رو پایین انداخت و گفت: فقط خواجه حافظ.
دایي گفت: پس تمام.

این شازده پسر هم دیگه حق نداره تا صبح روز دوازدهم فروردین با نازنین هیچگونه تماسي
داشته باشه. روز دوازده مرد و مردونه برای وداع آخر ساعت چهار صبح میاد نازنین رو بر
میداره و به شمال میره تا ما هم خودمون رو به اونجا برسونیم. این اجازه رو میدم که آخرین
وداع رو با هم داشته باشن.

راستش بعد از ساعتی ترس و التهاب این یه جمله دایي خوشحالم کرد چون فرصتي بدست
آورده بودم که چند ساعتی دوباره با نازنین تنها باشم هرچند برای وداع.
در حالیکه توي این افکار غوطه میخوردم دایي با نوک عصایي که در دست داشت اروم به
زانوي من زد و گفت: به شرط اینکه که قول مردانه بده اینکه نازنین رو صحیح و سالم توي
ویلا تحویل بده و یه وقت کار احمقانه اي انجام نده.

فوري گفتم دایي جون قول میدم.
دایي گفت: خب زبونت دوباره کار افتاد.
سرم و از خجالت پایین انداختم.
بد از دقایقی از خونه دایي اینها بدون اینکه لحظه اي بتونم نازنینم رو ببینم خارج شدیم.

یازدهم فروردین سال ۱۳۵۵ یکی از تلخ ترین روزهاي زندگي من بود انگار نمیخواست تموم
بشه. تا شب و تا ساعت سه صبح که از خونه برای رفتن به خونه دایي خارج شدم صد بار
جونم به لیم رسید. موقع حرکت مامان هزار بار بهم سفارش کرد. مواظب خودم باشم. آروم
رانندگي بکنم. و حواسم به جاده باشه.

ساعت سه و ربع رسیدم دم خونه دایي اینا هم خیابونها خلوت بود و هم من دیوانه وار رانندگي
کردم. خیلی زود رسیده بودم. دایي هم بسیار مقرارتی بود بخصوص الان که مورد خشم
و غضب هم واقع شده بودم باید مراقب میبودم که دسته گل جدیدی آب ندم. واسه همین توي
ماشین نشستم و به حرفهایی که باید به نازنین بزنم فکر میکردم. راستش حتی به این فکر کردم
که با هم فرار کنیم عین فیلمها و داستانهای عاشقانه. اما بعد به این نتیجه رسیدم که با توجه به
اخلاق دایي جان این کار فقط مسئله رو بغرنج تر میکنه. باز حالا این شانس رو داشتیم که با پا
در میانی دایي های دیگه مخصوصا دایي بزرگم مورد عفو و گذشت قرار بگیریم و حتی شاید

.....

تو همین افکار بودم که دیدم در خونه دایي اینا باز شد و نازنین از خونه خارج شد دایي هم پشت
سرش بیرون اومد. وقتی به ماشین رسیدند نازنین بدستور دایي در ماشین رو باز کرد و رو
صندلی نشست. دایي سرش رو تو ماشین آورد و گفت: فقط قولت یادته نره. مرد و وقولش.
در حالیکه زبونم بند اومده بود یه چشمی گفتم ودایي در و بست و اجازه حرکت داد.
آروم حرکت کردم. از توي آینه دیدم تا از کوچه خارج نشدیم دایي وارد خونه نشد.
سکوتی سنگین بین من و نازنین حاکم شده بود و فقط وقتی این سکوت شکسته شد که پاسگاه پلیس
راه جاجرود رو پشت سر گذاشتیم.

بغض نازنین ترکیب و شروع کرد آروم آروم گریه کردن. آسمون دیگه روشن شده بود.
کنار یه رستوران نگه داشتم و پیاده شدیم. نهر آب خنکی که محصول ذوب شدن برفها بود از
جلوي رستوران میگذشت مشتی از این آب رو به صورت نازنین زدم و صورتش رو از اشک
پاک کردم بعد آبی به صورت خودم زدم.
اشتها نداشتیم هیچ کدوم فقط دوتا چایی خوردیم و دوباره راه افتادیم. از نازنین پرسیدم. دایي

خیلی اذیتت کرد ؟
نازنین گفت : نه اصلاً" کاری با هام نداشت .
گفتم : ولی پریروز که ما اومدیم صدای داد و فریاد می اومد.
کمی فکر کرد و گفت : اون صدای تلویزیون بود. خوشحال شدم. که نازنینم مورد خشم واقع نشده
نازنین گفت : بابا تنبیه مارو گذاشت جلوی جمع انجام بده. وحتما اینکار رو انجام خواهد داد. بابا
هر حرفی بزنه حتما" عمل میکنه؟
جوری این جمله رو با ترس ادا کرد که آرامش نسبی که پیدا کرده بودم دوباره به هراس از
تنبیهی که بزودی زمانش فرا میرسید بدل گشت.
ساعت حدود هشت و نیم بود که به مجموعه ویلاهای خانوادگیمون در محمود آباد رسیدیم و
این یه رکورد بود برای من چهار ساعت ونیم . درحالیکه پیش ازاین من هرگز رکوردي بیشتر
از سه ساعت و بیست دقیقه بیشتر برای رسیدن به ویلا نداشتم.
خودم خنده ام گرفت.
ماشین را جلوی ویلاي خودمون پارک کردم و به اتفاق نازنین به کنار ساحل رفتیم.
و ساعات باقی مانده به تنبیه را به آخرین نجوای عاشقانه پرداختیم.

فصل هفتم

نمیدونستیم چه خوابی برامون دیدن .
کنار ساحل در حالیکه دست نازنین توی دستم بود قدم میزدیم سکوت بین ما حاکم مطلق بود .
گاهی می نشستیم و تو چشماي هم نگاه میکردیم وچشمامون پر اشک میشد. اما انگار لبهامونو به هم دوخته بودن.
حدود ساعت دو بود که نسترن خواهر کوچیکه نازنین با یه سینی غذا به سراغ ما اومد و گفت :
بابا گفته باید تا ته اش رو بخورین و حق ندارین چیزی از این غذا رو برگردونین.
میخواستن زجر کشمون کنن. میدونستن توی اون لحظات حتی فرو دادن يك لقمه غذا هم از گلوهايي که کیپ بغض مشکل چه برسه به اون همه غذا.
تصمیم گرفتم همه غذا هارو بعد از رفتن نسترن سر به نیست کنم .
اما نسترن گفت : من باید واسم تا شما همه غذا هارو بخورین و ظرفها ببرم وبه بابا گزارش بدم.
گیر داده بودن ، اونم سه پیچه.
فریاد زدم نمی خوام بخورم . اصلا" میخوام اونقدر غذا نخورم تا بمیرم.
نازنین دستش رو جلوي دهنم گرفت که دیگه ادامه ندم.بعد کمی از خورشت ها رو روي برنج ریخت و قاشق رو پر کرد و جلوي دهن من آورد و گفت : بخور عزیزم.
بی اختیار دهنم رو باز کردم. واون غذا رو توی دهنم گذاشت و قاشق دوم.
منم قاشقم رو پر کردم ودهان اون گذاشتم.یکمرتبه اشتهايي پیدا کردم به وسعت همه گرسنگي هاي تاريخ بشر
هیچ چي توي ظرف باقي نمونده بود. نسترن در حالیکه ظرفها رو براي بردن دسته میکرد گفت :
خوب شد اشتها نداشتین وگرنه منو هم با غذا میخوردین.
من و نازنین بعد دو روز بی اختیار لحظه اي لبهامون به خنده باز شد و فراموش کردیم که در چه وضعیتی هستیم .
نسترن موقع رفتن گفت : راستي بابا گفت تا قبل از غروب آفتاب حق ندارین به ویلا برگردین و هر موقع وقت برگشتن تون برسه میان دنبالتون.
این هم خوب بود و هم بد .خوب بود که ما باز هم چند ساعتی بیشتر براي با هم بودن زمان داشتیم و بد بود به این دلیل که داشتن تدارك سنگيني براي تنبيه ما میدیدن. تصمیم گرفتم دیگه به آنچه که قرار بود به سرمان بیاورند فکر نکنم.
دست نا زنین رو گرفتم وبه یه منطقه دنج که فقط خودم بلد بودم رفتیم وتا غروب با هم درد دل کردیم
با فرو رفتن خورشید تو دل آبهاي دریاي خزر به نزدیک ویلا برگشتیم که مجریان حکم براحتي بتوانند ما را پیدا کنند دیگه آسمون کاملا" تاریك شده بود که بچه ها از راه رسیدن هیچکدوم مثل سابق نبودند. خیلی خشک گفتند: وقتش رسیده .
داریوش وچهارنفر دیگه به سمت من و امیر و نسرين به طرف نازنین رفتند.اول دستهاي من رو از پشت محکم بستند و بعد یه کیسه سیاه رو سرم کشیدند .هیچ جا رو نمی تونستم ببینم.
راستش ترسیدم.
اینکار خیلی غیر عادي بود واصلًا منتظر چنین برخوردی نبودم با نازنین هم همین کار رو کردن. زمانی که داریوش داشت دستاي منو می بست آهسته بهش گفتم : خیلی نامردی.
یه خنده مصنوعی کرد وگفت : میدونم.
ما رو با چشم و دست بسته به ویلا بردن و فقط زمانی چشماي منو باز کردن که توی ویلاي خودمون بودیم.

مادرم روبروم واساده بود و اشك تو چشماش حلقه زده بود
گفت: مادر چه كردي با خودت.
وبعد ادامه داد: برو فعلا" يه دوش بگير
راستش كمی ترسم بيشتتر شد. اگر اندكي شك داشتم واميدوار بودم همه اينكار ها براي ترساندن
ما و ذره چشم گرفتن از بقيه جوناي فاميله، با اين حرف مادرم به اين نتيجه رسيدم مسئله خيلي
جديست.
يه لحظه با خودم گفتم : كاشكي با نازنين فرار ميكرديم....و به خودم لعنت فرستادم كه چرا
اينكار رو نكردم.
اما ديگه راه پس و پيش نداشتم و بايد خودم و نازنين رو به دست پر قدرت تقديرو سرنوشت مي
سپردم.
به حمام رفتم و دوش گرفتم بعد ماما ن يه دست كت شلوار مشكي نو به هم داد و گفت به
دستور دايمي جان بايد اين لباس رو بپوشي شبیه لباس دامادي بود يه مرتبه فهميدم چه نقشه اي
براي من كشيده اند ميخواهند من را به شكل دامادها در آورده و مورد تمسخر و مضحكه قرار
دهند يا حداقل اين قسمتي از نقشه شوم فاميل براي من بود . بي اختيار ياد شيخ صنعان افتادم .
به خودم گفتم لذت عاشقي به رسوا شدن به خاطر دلدار و معشوقه بذار منم اثبات كنم چقدر
عاشقم.
لباس رو از ماما ن گرفتم و به اتاقم رفتم و اونو پوشيدم ديدم يه پايون مشكي جيره هم توي جيب
كتم هست . اون رو هم به گردنم بستم. واماده مجازات شدم.
با خودم گفتم از دايمي خواهش ميكنم به جاي نازنين نيز من رو مجازات كنه.
از اتاق خارج شدم و روبروي مادرم ايستادم. ماما ن يه نگاهی به سرتا پاي من كرد و بي اختيار
اشك از چشماش جاري شد. من رو بغل كرد و بدون اينكه حرفي بزنه گونه من رو بوسيد
چند دقيقه اي دوباره سر تا پاي منو نگاه كردو در حاليكه اشگهاشو پاك ميكرد در ويلا رو باز
كرد و با صدائي لرزون گفت متهمتون آماده است . بجه ها داخل ويلا شدن و دوباره چشمهاي
من را بستند. و من رو به طرف محوطه وسط ويلا بردند. سكوت كامل همه جا رو فرا گرفته
بود كوچكترين صدائي به گوش نمي رسيد.
بعد از مدت كوتاهي من رو روي يه صندلي نشوندن . و گفتن تا اجازه داده نشده حق برداشتن
چشم بند را نداري چند لحظه بعد بوي نازنين رو احساس كردم بله اون رو هم آوردند و كنار من
نشوند. به هردو ما تذكر داده شد كه از اين لحظه حق هيچ گونه گفتگو با هم رو نداريم.
آرامش وحشتناكي بر همه جا مستولي شده بود. و اين باعث شده بود گلو خشك بشه.

فصل هشتم

بالاخره اون سکوت سنگین توسط دایي شکسته شد.
شمرده و آرام . اما با صدای بلند شروع کرد. خب همه میدونین چرا امروز اینجا جمع شدیم.
و بعد با طعنه ادامه داد. ما اینجا جمع شدیم که تکلیف این شازده پسر و این گل دختر رو روشن بکنیم.
همه شما میدونین من چقدر نازنین رو دوست دارم. همتون میدونین من احمد رو اگر نگم بیشتر از امیرم اندازه امیرم دوست دارم. اما اونا کاری کردن که من امروز ناچارم اونها رو تنبیه کنم.
اونهم یه تنبیه بسیار سخت.
اونها باید بدونن که هر عملی یه عکس العمل و هر کاری یه تبعاتی داره. و انسان شجاع اونه که پای مکافات عملش بایسته.
من با اجازه بزرگتر ها بخصوص خان داداش که بزرگ فامیل ما هستند. مجازاتی رو برای کاری که این دو مرتکب شدن در نظر گرفتم و شما فامیل همه از کوچک و بزرگ فرقی نمی کند بعنوان هیت منصفه باید این مجازات رو یا تایید و یا رد کنید . من تصمیم نهایی را بعهده همه فامیل میگذارم
سکوت حضار نشون میداد که منتظر شنیدن بقیه حرفهای دایي هستند. به همین دلیل دایي ادامه داد : حتما تا حالا همه از ماجرای اصغر طواف و آقا سید کمال با خبر شدین من تصمیم گرفتم همون بلایی سر این جناب احمد خان بیارم که آقا سید کمال سر اصغر طواف در آورد. از گوشه و کنار سرو صدا بلند شد. یکی میگفت : نه گناه دارن نکنین اینکارو با هاشون .
یکی دیگه می گفت : اتفاقا" باید چنین بلایی سرشون بیاد تا درس عبرت بشه
خلاصه بر عکس دقایقی پیش که صدا از کسی در نمی اومد. حسابی شلوغ شد
بالاخره بادستور خان دایي که بزرگتر فامیل بود همه سکوت کردند.
من یواشکی دست نازنین رو تو دستم گرفتم یخ کرده بود ، درست عین خودم . و منتظر نتیجه شدیم.
خان دایي ادامه داد : برای روشن شدن نتیجه رای گیری میکنیم سه نوع رای میتونین بدین با نظر نصرالله خان موافقید ، مخالفید و یا نظری ندارید. اضافه کرد من سوال میکنم و شما با بلند کردن دست رای میدید. از مخالفین شروع می کنیم. کسانی که مخالف این مجازات هستند دستشون را بالا ببرن.
بعد از چند لحظه اعلام کرد هیچ مخالفی وجود نداره.
باخودم گفتم یعنی بابا و مامان هم با این مجازات که من هنوز نمیدونستم چیه مخالف نیستند. مو به تنم سیخ شد.
ممتنعین دستشون رو بلند کنن..... بعد از لحظه ای اعلام کرد هشت نفر خب
ظاهرا" تکلیف روشن است. اما برای اینکه جای هیچ شک و شبهه ای باقی نمونه کسانی که با این مجازات موافقت دستشون رو ببرن بالا.
و اضافه کرد با اکثریت آرا تصویب شد.
دایي نصرالله دوباره کلام رو به دست گرفت و گفت : خب با اجازه همه بخصوص نصرت خان و خواهرم و همه بزرگترها مراسم مجازات رو شروع میکنیم و بعد ادامه داد: بچه ها بیارین او اسباب مجازات رو
همه شروع کردن به کف زدن و خوشحالی کردن.
گیج شده بودم یعنی اینقدر خوشحال شده بودن از مجازات ما که اینجوری هلهله میکردند و بعد از دقایقی دایي دستور داد چشمان ما را باز کنند تا با چشمان باز مجازات در مورد ما اجرا بشه.

چشمان مارو باز کردن .
چند لحظه اي طول کشید تا چشمام به نور محیط عادت کنه.
وقتي چشمام به محیط عادت کرد داشتم پس میافتادم. خدای من اینجا چه خبره ؟بلافاصله
برگشتم که ببینم نازنین در چه وضعیه.
اشك چشمام رو پر کرد نمیتونستم صحنه اي رو که میدیدم.باور کنم. همه دست میزدند
و میخندیدند.
مادر در حالیکه روبروم واسه بود داشت آروم آروم گریه میکرد.
دوباره برگشتم و نازنین رو نگاه کردم.
یه لباس حریر سپید تنش بود و یه تاج با سنگهای درخشان روی سرش خیلی زیبا تر از گذشته
مثل فرشته ها شده بود.
دایی که دیگه اشک اونم در اومده بود گفت : ما همه فامیل به اتفاق آرا شما رو از این لحظه
نامزد اعلام میکنیم. البته شرایطی هست که احمد و نازنین باید بپذیرند. وگرنه
من و نازی در حالیکه بشدت گریه میکردیم همصدا گفتیم هر چه باشه میپذیریم
مامان حلقه اي رو از توکیفش در آورد و به من داد و گفت اینو دست عروسم کن. چنان این
جمله رو با لذت به زبون آورده نمیتونم وصفش کنم.
زندایی هم یه حلقه به نازنین دادتا دست من کنه.صدای آهنگ مبارک باد فضایی ویلا رو پر
کرده بود. همه میزدند و میرقصیدند و من نا باورانه دست نازنین رو محکم تو دستم گرفته
بودم.در همین زمان سرو کله داریوش پیدا شد.در حالیکه مسخره بازی در میآورد و میخندید .
ناگهان یه چک زد تو گوش من.
جا خوردم . در حالیکه بازم داشت میخندید گفت: دیدم گیجی گفتم بزخم که ببینی خواب نیستی
داداش.
خنده ام گرفت.
کیک بزرگ سه طبقه اي رو آوردند و من و نازنین اونو بریدیم نمی دونستم چي باید بگم و
چیکار باید بکنم. به اشاره مامان من و نازنین رفتیم تا دست دایی رو ببوسیم که اون نگذاشت و
صورت هر دوي ما رو بوسید وگفت انشاءالله خوشبخت باشید به طرف مامان نازنین و بعد بابا
و مامان من رفتیم و همون صحنه تکرار شد.
بعد از نیم ساعت پیرمرد پیر زنها برای استراحت به ویلاها رفتند و فقط جونا موندن و بساط
رقص راه افتاد من و نازنین هم که از بزرگترها خجالت میکشیدیم فرصت کردیم همدیگر رو
بغل کنیم و ببوسیم.
تا ساعت پنج صبح بچه ها هر آهنگی که گذاشتن ما باهانش تانگو رقصیدیم.اصلا " دلمون
نمیخواست دیگه لحظه اي از هم جدا بشیم .
ما دیگه نامزد بودیم تو آسمونا سیر می کردیم تو ابرا نمیدونم.من فرشته ام رو بغل کرده بودم
اون منو و این مهمترین چیزی بود که توي اون لحظه برام مهم بود.

فصل نهم

شب دیر وقت خوابیدیم اونم توي يك اتاق.
نزدیکهای ساعت يك ونیم بعد از ظهر بود که نسرین اومد مارو صدا کرد و گفت:
بابا گفت بسته هرچی خوابیدین ، بلندشین بیاین نهار یخ کرد.
من تو رختخواب نشستم و يك کمي چشمم رو مالیدم . یه نگاهی به بغل دستم کردم دیدم نازنین
بغل دستم دراز کشیده تازه یاد ماجراهای دیشب افتادم. پس خواب ندیده بودم.
یه جور گیجی هنوز اذیتم میکرد. اما دیگه باور کرده بودم منو نازنین دیشب رسماً نامزد شده
بودیم .دیگه چیزی از خدا نمی خواستم.
به نسرین گفتم تو برو من نازنین رو بیدار میکنم و با هم تا يك ربع دیگه میایم.
نسرین در حالیکه از در ویلا خارج میشد گفت: خوب به مراد دلتون رسیدین ها.
متکا رو برداشتم وبه شوخی به طرفش پرت کردم اما اون زودتر از در ویلا خارج شد و در
رو بست.
متکا به در خورد و همونجا افتاد پشت در.
به طرف نازی برگشتم و در حالیکه موهایش رو نوازش میکردم بوسه ای از گونه اش کردم و
گفتم: نازنین من، عشق من، عمر من، زندگی من.....، همسر من.....، یعنی تو
خوابی ؟
از جا پرید وگفت نه عزیزم دلم میخواستم این قشنگ ترین حرفای دنیا رو از زبون تو محبوبم
....روحم....، عشقمزندگیم.....همسرم بشنوم. امروز بهترین روز عمر منه.....دلم میخواد
تا قیام قیامت بشینم همین جا و صدات رو بشنومدلم میخواد تا دنیا دنیااست سرم رو روی
زانوهات بذارم و تو با موهام بازی کنی.....
میدونی یکسال ونیم منتظر چنین روزی بودم.
و خودش رو توي بغلم انداخت و سرش رو چسبوند به قلب من.....بعد از لحظه ای سرش بلند
کرد وگفت : احمد به من قول بده تا ابد مال من باشی فقط مال من.....
گفتم بهت قول میدمقول میدم مرد و مردونه.....بغض دوباره گلوي جفتمون رو گرفته بود
البته اینبار از شادی نه از غم و غصه.
بعد از دقایقی باتوجه به فرمان رسیده دست وپامون رو جمع کردیم وپس از شستن دست
و صورت به ویلای دایي نصرالله رفتیم. نهار رو کشیده بودند و داشتن سفره رو میچیندند.
بابا از اون کله سفره دستی تگون داد وگفت: بیا که معلوم مادر زنت خیلی دوستت داره درست
سر سفره رسیدین.
با اینکه اصلاً " خجالتی نبودم نمی دونم چرا یکم خجالت کشیدم سرم انداختم پایین و هیچی نگفتم
فقط لیخندی زدم
در همین حال مامان با یه سینی ماهی سفید سرخ شده از راه رسیدو گفت چیکار داری پسر رو
حسودیت میشه خودت مادر زن نداری ؟
بعد سینی ماهی رو داد دست من و گفتم: مادر بره قد و بالایی پسر رو که دوماه شده.....
بیشتر خجالت کشیدم.
بابا در جواب مامان با خنده گفت: ماکه انداختیم رفت . اما سوسکه رو دیوار راه میرفت
مامانش میگفت قریون دست وپای بلوریت.
در این لحظه اتفاقی افتاد که اصلاً " فکرشو نمیکردم.
یدفعه نازنین حرف بابا رو قطع کرد و گفت : باباجون اصلاً " هم اینطور نیست نمیدونین چه
جواهری رو از دستتون در آوردم.

یه لحظه هم سکوت کردند و بلافاصله همه شروع کردند به دست زدن برای نازنین.
باباهم که اصلاً "انتظار این دفاع جانانه رو نداشت دستاشو برد بالا و بلند شد و بطرف نازنین رفت و در حالیکه صورت نازنین رو میبوسید، گفت: شاه دوماًد فعلاً" که دور ، دور شماست مامانت کم بود یه میر غضب دیگه به طرفدارات اضافه شد .
یه بابا هم دشت اولی به ما چسبوند که زبون بند مون کرد.
همه زدند زیر خنده و با اعلام تسلیم شدن بابا ماجرا ختم بخیر شد .
و مشغول اولین ناهار مشترک رسمی مون شدیم.
نهار که تموم شد دیدیم از بیرون سرو صدای بچه ها بلنده و مارو صدا میکنن.
بابا گفت: بلندشین برین پی کار خودتون . هم دندوناتون اومدن دنبالتون حالا نوبت اوناس که یه کمی سربرستون بذارن.
من و نازنین بلند شدیم وبا هم از در رفتیم بیرون.
تا به ایوان ویلا رسیدیم.بچه ها شور کردن سوت زدن و جیغ کشیدن و خلاصه سرو صدا راه انداختن .
یه چیزی بهشون گفتم و اضافه کردم مگه شما آدم ندیدین.
منوچهر گفت: قربان باید بفرمایي مگه شما تا حالا دوماًد ندیدین.
گفتم چه فرقی میکنه
داریوش گفت : به فرق میکنه خیلی هم فرق میکنه.....
گفتم : مثلاً" چه فرقی؟
سهراب گفت :مثلاً" آدم میتونه داماد بشهاما دوماًد چی ؟..... دیگه آدم بشو نیست.
سرتون رو درد نیارم دو سه ساعتی من و نازنین رو دست انداختن. وکلی خندیدند.بعد هم همه با هم به کنار دریا رفتیم وبا انداختن سبزه ها توي دریا سیزدهمون رو بدر کردیم.
ساعت حدود هفت بعد از ظهر بود که قرار شد کم کم راه بیافتیم.
داشتم این پا اون پا میکردم.که دایی رو به بابا کرد وگفت: نصرت خان با اجازه شما وخواهرم احمد امشب و فردا شب مال ماست نازنین رو میاره و شب خونه ما میمونه.فردا بعد از ظهرم میخوام با جفتشون شرط و شروطم در میون بذارم.
بنابراین فردا شب هم اونجا هستند اما پس فردا شب هر دوشون برای دست بوس میان خونه شما.
بابا گفت ما ریش و قیچی رو سپردیم دست شما .
شما یه پسر ماهم یه دختر به بچه هامون اضافه شدن.
دایی بعد از تمام شدن حرف بابا رو به من کرد وگفت : همونجور که اومدي بر میگردی اگه یه مو از سر این دردونه من کم بشه حسابت با کرام الکاتبینه.
من چشمی بلند بالا گفتم و بعد از خداحافظي از همه فامیل و تشکر از زحماتی که کشیده بودند با نازنین سوار ماشین شدیم و آرام به طرف تهران حرکت کردیم.
به این ترتیب یکماه دلهره و تشویش به پایان رسیدودوران خوشي و سرمستی ما آغاز شد.
اما ته دلم یه دلشوره ای داشتم که رنجم میداد.اما نمیدونستم اون چیه.

فصل دهم

صبح ساعت شش بود که از خواب بیدار شدم. کمی خسته بودم. اما نازنین باید به مدرسه میرفت.

با یک بوسه، آرام نازنین رو از خواب بیدار کردم. چشماش رو که باز کرد لبخندی روی لباش نشست. با همون لبخند گفت سلام عزیزم.

گفتم سلام نازنینم بلند شو که باید بری مدرسه.

لباش رو جمع کرد و گفت: من میخوام پیش تو باشم نمیخوام برم سر کلاس.

دستی به موهای کشیدم و نوازشش کردم. و گفتم: تو که میدونی منم دوست دارم کنار تو باشم اما نباید کاری بکنیم که بابا اینا این آزادی رو از ما بگیرن.

یکم دلخور شد اما پذیرفت.

یه بوسه دیگه به لبهایش زدم و گفتم بلند شو خوشگلم... با ناز از جاش بلند شد با هم به طبقه پایین رفتیم دیگه ساعت شش و نیم بود، زن دایي یه میز مفصل صبحانه چیده بود، دایي ده دقیقه قبل از پایین آمدن ما رفته بود.

صبحانه رو که خوردیم نازنین کارهایش رو کرد و آماده رفتن شدیم.

با ماشین تا مدرسه راه زیادی نبود، بنا بر این به موقع به دبیرستان نازنین رسیدیم.

اینبار بدون ترس و لرز، ماشین رو کمی دورتر به جای مناسب پارک کردم و قدم زنان به طرف در مدرسه حرکت کردیم، نازنین با افتخار و محکم دست منو گرفته بود تو دستش و شونه به شونه من راه می اومد. من زیر چشمی میدیم که هم مدرسه ای هاش دارن یواشکی مارو به هم نشون میدن. اما به روی خودم نیآوردم که متوجه این ماجرا شدم.

معاون مدرسه که خانم خوشتیپ و فهمیده ای بنظر میرسید و برای خوش آمد گویی و کنترل جلوي در مدرسه ایستاده بود وقتی رسیدیم دم در خنده ای کرد و گفت: خب.... خب.... پس بالاخره ژولیت، رومئو رو به دام انداخت. بعد رو نازنین کرد و گفت: بالاخره کار خودت رو کردی بلا.

نازنین خنده ملیحی کرد و همراه با کمی خجالت سلام کرد.

خانم جهانشاهی دستش رو بطرفم دراز کرد و گفت سلام رمئو.

دست دادم و گفتم ببخشید بنده باید عرض ادب می کردم.

بشدت تعجب کرده بودم..... من را میشناخت، خیلی هم خوب میشناخت.

گفت بالاخره بدستت آورد. گیج شده بودم.

متوجه شد و گفت: تو مدرسه کسی نیست شما رو شناسه تا حالا دوبار آلبوم عکست اومده دفتر، چند بار هم دفتر خاطرات این عاشق دلخسته که توی هیچ صفحه ایش کمتر از بیست بار اسمت تکرار نشده.

احمد فلان.... احمد بیسار..... احمد اینکار رو کرد احمد اونکار رو کرد.....

خلاصه همه فکر و ذکر این دختر ما شده بودید حضرتعالی.....

شرمنده شدم. از این همه عشق و از این همه محبت.

خانم جهانشاهی رو به نازنین کرد و گفت خب چه خبر؟

نازنین آروم وبا غروری توام با حیا دستش رو بالا آورد و حلقه اش رو به خانم معاون نشون داد.

در حالیکه میشد خوشحالی رو تو صورت خانم جهانشاهی خوند گفت: انشالله خوشبخت باشید.

بعد اضافه کرد پس امروز شیرینی رو افتادیم.

دسپاچه گفتم حتما" ... حتما" در همین موقع همکلاسی های نازنین دور ما حلقه زدند. از هر طرف سلام بود که به طرف من سرازیر شده بود. بگونه ای که نمیرسیدم پاسخ همه رو بدم هر

کي به چيزي ميگفت.

جلوي در مدرسه حسابي شلوغ شده بود . من براي اينکه قائله بخواب به نا زنين گفتم تو با دوستات برو تو من ميرم به کارتن شيريني بگيرم بيارم . با اين حساب ما بايد همه مدرسه رو شيريني بديم.

نازنين لبخندي زد و در اين لحظه توسط دوستاش که مشتاق بودن هر چه زودتر ببين ماجرا به کجا رسیده . به داخل مدرسه کشیده شد.

منم رفتم ده کيلو شيريني تر خريدم و به مدرسه برگشتم .

وقتي رسيدم زنگ خورده بود و بچه ها به کلاس رفته بودند مستخدم مدرسه رو صدا زد و گفتم از خانم جهانشاهي خواهش کنين به لحظه بيان دم در.

مستخدم رفت و بعد از چند لحظه برگشت و گفت خانم مدير گفتن شما تشریف ببرين داخل .

ورود آقایان به داخل مدرسه ممنوع بود اما من به داخل دعوت شده بودم.

درحاليکه سنگيني جعبه هاي شيريني خسته ام کرده بود. به اتاق مدير مدرسه رسيدم معلمين هنوز سر کلاس نرفته بودند و براي تبريك سال نو تو اتاق خانم مدير که بعداً "فهميدم خانم جنت نام دارند جمع شده بودند. با ورود من معلمين که انگار ياد شيطنت هاي دوران جواني خودشان افتاده بودن شروع کردند دست زدند.

خيس عرق شده بودم راستش دنبال يه راه گريز ميگشتم که از اون مهلکه خودم رو خارج کنم.

تازه فهميدم رسواي خاص و عام بودم و خودم خبر نداشتم.

يکي از معلم ها که مشخص بود معلم ادبيات نازنينه با من دست داد و سلام و عليم کرد و گفت:

اگر بيرون از اين مجلس هم شما رو ميديم باز ميشناختمتون اونقدر که نازنين شمارو توي قصه هايي که برام بعنوان تکليف ميآورد دقيق تشریح کرده بود.

نميدونستم چي بگم.....مونده بودم.....با لآخره معلم ها سر کلاسها رفتند و من و خانم جنت و خانم جهانشاهي تو دفتر تنها مونديم.

خانم جهانشاهي رو به من کرد و گفت: قبل از هر چيز بهتون تبريك ميگم . شما بهترين ،خوش اخلاق ترين و مهربانترين شاگرد من رو به همسري گرفتيرن تشکر کردم.

ادامه داد : حتما تعجب کردين چطور اينقدر شما براي کادر و بچه هاي مدرسه ما آشنا هستين.

مو دبانه با سر اين جمله اونو تايبدم ميکردم

خانم جنت ادامه داد نازنين دانش آموز منظم ومرتبي بود تا اينکه واسط سال گذشته تحصيلي دچار يه افسردگي شد و ما نفهميديم چشه تا يه روز در حالیکه مشغول تماشاهاي يه آلبوم عکس سر کلاس بود ، توسط معلم به دفتر اعزام شد. اون آلبوم ، آلبوم عكساي شما بود.

من با نازنين خيلي صحبت کردم تا سر درد دلش باز شد و گفت که عاشق شما شده.

خيلي از شما تعريف ميکرد. بهش گفتم اين مطلب رو با خانواده ات در ميون بزار اما بشدت مخالفت کرد ظاهر ا" دلش نمي خواست تا شما هم به اون ابراز علاقه نکردين اين مطلب تو خانواده اش مطرح بشه.

من خيلي باهش صحبت کردم هراهنمايي که به ذهنم ميرسيد به او دادم .

اما روز بروز اون افسرده تر و غمگين تر ميشد. تا اينکه ديدم ديگه تامل جايز نيست . يه روز بعد ازظهر در ساعت تعطيلي مدرسه بدون اينکه او مطلع بشه پدرش را به مدرسه دعوت کردم و کل ماجرا را برايش شرح دادم.

ايشون با توجه به علاقه شديدي که به نازنين داشت ، گفت : من هم متوجه افسردگي او شده بودم اما هر چه کردم نتوانستم دليل آن را بيايم. وبعد اضافه کرد . من ميون همه خواهر و برادرزاده هايم احمد را بيش از همه دوست دارم ، جواني فعال وشايسته است اما تا زماني که خود احمد احساساتي متقابل نسبت به نازنين پيدا نکرده هيچکاري از دست هيچکس بر نمي آيد .

خانم جنت بعد از گفتن اين مسئله اضافه کرد . در اين مورد خواهش ميکنم به پدر نازنين نگويد که من شمارو در جريان مطلع بودن ايشون از عشق نازنين گذاشتم.

من خوشحالم...نه من همه کساني که توي اين دبirstان هستند از کادر مدرسه گرفته تا دانش

آموزان خوشحالند به خاطر نازنین.
اما چند تا خواهش دارم. حالا که به سلامتی این ماجرا ختم بخیر شد و با هم نامزد شدین. باید رعایت يك سري مقرارت اداري مارو هم بکنین تا خدای نکرده باعث سوء استفاده دیگران نشه

نازنین باید هر روز به موقع به مدرسه بیاد و راس ساعتی که مدرسه تعطیل میشه از مدرسه خارج بشه.
هرگونه غیبت از مدرسه باید با اطلاع از طرف پدر و یا مادر نازنین همراه باشه.
و شما هم با اینکه همه مدرسه شمارو میشناسند باید از مراجعه مجدد به مدرسه خود داری کنید
بردن و آوردن نازنین هم بعد از خروج از مدرسه ، نباید باعث ایجاد مسئله ای بشه.
و بالا خره اینکه نازنین باید سرو سامانی به وضع درساش که مدتی است چنگی بدل نمیزنه بده البته باکمك شما

فصل یازدهم

حالش رو نداشتم برم مدرسه ، خبري هم نبود میدونستم تا دو سه روز مدرسه سر کاري و تق ولقه.....دم په تلفن عمومي و ایسادم و تلفن مدرسه رو گرفتم هموني گوشي رو برداشت که کارش داشتم آقاي ضرغامی معاون مدرسه که اهل شهرستان رشت بود.خیلي باهم رفیق بودیم وشوخي میکردیم. هوای منو خیلی داشت عاشق صدای هایده بود و حاضر بود برای گرفتن نوار جدید اون واسم هر کاری بکنه.

سلام کردم. با لجه شیرین خودش گفت : به... به.... پارسال دوست امسال آشنا احمد آقاجان یازم که حب جیم خوردی پسر . وقتی تنها بودیم با این اسم منو صدا میکرد. گفتم : به جان آقاي ضرغامی یه خبري برات دارم که بهت بگم پر در میاری. ذوق زده گفت : جان من.... خانم هایده جان ترانه جدید خونده. خنده ام گرفت .

گفتم نه بابا از اینم مهمتر

با عصبانیت گفت : حرف دهنتم رو بفهم پسر جان . از این مهمتر خبري تو دنیا وجود نداره . فهمیدی . بعد با دلخوري گفت:از چشمم افتادی .

به شوخي گفتم کجا آقا ، رو دماغتون.همیشه در مورد دماغ گنده اش سربه سرش میذاشتم . تا اینو گفتم : به خنده افتاد و گفت : خیلی خوب حالا بگو ببینم چه خبره . گفتم : با اجازتون زنم گرفتم.

از تعجب گفت:ا.....وووووو.....بگو جان من.....

گفتم بجان شما.....

گفت: سر بسرم میزاري

گفتم : بخدا نه.....

گفت: ضرغامی بمیره راست میگي؟

گفتم خدا نکنه آقا بله راست میگم .

پرسید تو قبل از عید که آدم....بیخشید مجرد بودی

گفتم : یه دفعه پیش اومد .

گفت: احمد آقاجان عمو ضرغام و.... سر کار نداشتي .

نا خود آگاه صدام بلند شدو گفتم: آقا مته اینکه شما مارو گرفتین ها .گفتم نه یکدفعه پیش اومد

چهار روز پیش زنون دادن

خودش رو جمع وجور کرد و گفت: بله...بله.. فهمیدم.بعد با لحنی که معلوم

بودخیلي خوشحال شده گفت: احمد آقا جان پس شیرینی رو افتادیم.

گفتم چشم روی دوتا تخم چشمم. بعد اضافه کردم من امروز وفردا کار دارم نمیتونم پیام خودت

یه جوري قضیه رو راست وریس کن

گفت: آهان اما راست وریس کردن کار ها برای دو روز خرجت رو میاره بالا. گفتم باشه

قبولت دارم .گفت دوتا کاست با حال از خانم هایده جان.

گفتم باشه چشم

گفت چشمت بی بلا . برو خیالت تخت. آب از آب تکنون نمیخوره.اصلا" دو روز اول مدرسه

که مدرسه بشو نیست. فقط قولت یادت نره ها

گفتم : نهمگه تا حالا بد قولی هم داشتیم ؟

گفت الحق و والانصاف...نه

گفتم : پس فردا وپس فردا نه چهارشنبه میبینمت.

گفت: باشه وبعد که دوزارش افتاد . دستپاچه گفت این که شد سه روز

خندیدم و گفتم امروز که خودم نیومدم فردا و پس فردا رو هم مهمون شما و خانم هایده جان هستم. (این تکه رو مثل خودش بیان کردم) خداحافظ
گفت: خیلی بد جنسی اگه دوستت نداشتم میدونستم چه پوستی ازت بکنم.
گفتم دل بدل راه داره آقای ضرغامی خداحافظ
خدا حافظی کرد وگوشي رو گذاشت. با خیال راحت از سه روز آینده به طرف
جام جم حرکت کردم.
راه خیلی نزدیک بود و زود رسیدم. اول یه سر رفتم امور اداری ، با بچه های اون قسمت سلام
و علیکی کردم و یکی دوتا کار داشتم ، ردیف کردم. راجع به ورودم به دانشکده بعنوان سهمیه
سازماني قولهايي بهم داده بودند که اعلام کردند مصوبه اش را از مدیریت گرفته اند و بمحض
ارائه مدرک دیپلم میتونم بعنوان سهمیه سازماني بدون کنکور وارد دانشکده سازمان شده و
تحصیلات دانشگاهیم رو شروع کنم خیلی خوشحال شدم. بچه ها با اینکه نباید اینکار را
میکردند اما يك کپی از نامه موافقت مدیریت رو بهم دادند.
با دهمم گردو میشکوندم خدارو شکر کردم به خاطر این همه محبت که در حقم کرده بود این
دومین هدیه مهم زندگیم بود که در طول يك هفته گذشته گرفته بودم.
خوشحال و خندان به طرف واحد دوبلاژ رفتم از در واحد که وارد شدم خدا رحمتش کنه :
آقامهدي (آژیر) رو دیدم. داد زد و گفت: خودش اومد. بعد یه ورقه تکست داد دستم گفت بموقع
رسیدی بدو تو استودیو این دو خط و بگو.
گفتم سلام.
گفت عليك سلام.
گفتم بزارین من بد بخت از راه برسم .
گفت خوب رسیدی.....حالا برو تو.....
بعد منو بزور داخل استودیو فرستاد. مازیار بازیاران و تورج نصر داشتند طبق نقشههایی که
داشتند تو سرو کله هم میزدند و نقششون رو میگفتن . با سر سلام عليك کردم و نشستم پشت
میکرفون دو خطی که آقامهدي میگفت :یه چیزی نزدیک به دوازده دقیقه فیلم بود که تا سینک
بز نیم و بگیم یه چیزی نزدیک دوساعت و قتمونو گرفت بالا خره تموم شد و از استودیو زدیم
بیرون به آقا مهدی گفتم خب اگه من نرسیده بودم چیکار میکردی
نه گذاشت و نه برداشت گفت : خب میدادیم یه خر دیگه میگفت. بعد هم زد زیر خنده .
کمی شوخی کردیم و گفت تو کجا بودی پسر ، باز غیبت زده بود .
گفتم راستش گرفتاری خانوادگی داشتم. این جمله رو با تبختر و تفاخر گفتم
جوری که با حالتی جواب داد : آره ارواح عمه ات حتما " دنبال خرج زن و بچه بودی ؟
مازیار و تورج داشتن دهن ما دوتا رو نیگا میکردن و منتظر بودن ببینن من چه جواب دندان
شکنی بهش میدم .
آخه ما همیشه کر کری داشتیم ، البته کاملاً" شوخی . چون آقا مهدی بی اغراق حکم استاد
و بزرگ من رو داشت
من قیافه ای گرفتم و گفتم البته بچه که نه ، در همین حال شروع کردم با حلقه دستم ور رفتن و
ادامه دادم اما زنم خب یه جورایی بله .
یه نیگاهی به من کرد و یه نیگاه به حلقه، چند لحظه سکوت و بهت و در حالیکه انگشتش رو
سرم گذاشت گفت :!..!..!.....فاتحه ؟.....
گفتم : فاتحه
گفت :بالاخره کدوم یکی ماست خورتو گرفت(منظورش دوست دخترام بود) گفتم :
عمر!".....هیچکدوم .
گفت: پس کی ؟
گفتم : دختر داییم .
گفت : امیدوارمولش کن نفرینت نمی کنم بعد خندید و اومد باهام ماچ و بوسه کرد و در گوشم
گفت : خوشبخت باشی. خوب کاری کردی.

در این زمان مازیار پرید و شروع به ماچ و بوسه کردن و تبریک گفتن. بعد هم نوبت تورج رسید

در همین حال آقا مهدی شروع کرد به جار زدن که: آهای ایها الناس. آخه من دردم رو به کی بگم. ما این احمد به این خوبی تو این مملکت داریم اونوقت میرن خر از قبرس وارد میکنن. اصلاً انگار نه انگار این همون آدمی که چند لحظه پیش در گوشه اونی حرفارو بمن گفته. بچه های یکی یکی جمع می شدند که بین چی شده باز آقامهدی شلوغ بازی درآورده که متوجه ماجرا شده و می اومدن به من تبریک میگفتن.

خلاصه تا سرم رو چرخوندم. دیدم ساعت دوازده ونیم و باید خودم رو زود برسونم مدرسه نازنین. واسه همین از بچه ها خداحافظی کردم و بدون اینکه به گروه کودک سر بزنم به طرف تجریش حرکت کردم.

اینم اضافه کنم مازیار از کهنه کارای دوبلاژ و صمیمی ترین دوست من تو واحد بود با اینکه اختلاف سنی زیادی با هم داشتیم اما دوتا رفیق خوب بودیم.

وقتی رسیدم دم مدرسه تازه زنگ خورد. در محلی که قرار گذاشته بودیم و ایسامم تا نازنین اومد. اول که رسید به ماچ آبدار منو کرد و بعد گفت: سلام.

گفتم سلام خوشگل من. خیلی کیفیت کوک تر از صبحه.

گفت خبر نداری امروز خیلی ها رفتن تو خماری. بعد با دست چند تا از همکلاسیهایش رو که کمی دورتر و ایسامه بودن نشون داد و گفت: این ماچ آبدار هم از ته قلبم برای عزیز ترین چیز تو دنیا برام یعنی تو بود و هم برای کم کردن روی اونی بچه ها بود. پرسیدم دوستات هستن گفت آره ولی حسابی حسودیشون شده.

بعد گفت ماشین رو روشن کن برو بغل دستشون

گفتم هرچی شما دستور بدین قربان دوباره ماچم کرده و گفت دوستت دارم منم گفتم: منم

راه افتادم و رفتم نزدیک دوستای نازنین

شیشه رو داد پایین و گفت ببخشین بچه ها شوهرم عجله داره وگرنه میرسوندیمتون.

یه دستی تکون داد و شیشه داد بال و گفت برو.

از خنده مرده بودم. گفتم تو اینقدر بدجنس نبودی نازنین من

گفت: هنوزم نیستم عزیزم اما تو این یه سال و نیم گذشته، این چند نفر خیلی من و دق و درد

دادن و چزوندن. بعد داد زد خداجون ازت ممنونم و باز پرید و من رو یه ماچ دیگه کرد.

خیلی احساساتی شده بود. گفتم تو مدرسه چه خبر بود.

گفت: خیلی خبر ها، خیلی. اول یه جوجه کباب دیش به من میدی میخورم تا برات تعریف کنم

گفتم: ای بچشم با حاتم چطوری.

گفت با تو تو جهنم هم خوبم، حاتم که بهشته.

گاز ماشین رو گرفتم و به طرف ونک رفتیم. برای خوردن جوجه کباب حاتم.

فصل دوازدهم

به رستوران حاتم رسیدیم و ماشین رو توي پارکینگ رستوران پارک کردیم و داخل رستوران شدیم.

رفتیم يه گوشه اي نشستیم. بلا فاصله گارسون اومد و سفارش غذا رو گرفت و رفت . رستوران شلوغ بود ، میدونستم بیست دقیقه اي طول میکشه تا نهارو بیارن . واسه همین از نازنین پرسیدم تو مدرسه چه خبر بود.

نازنین که هنوز هیجانزده بود ، گفت : میخوام از اول صبح برات بگم تا ظهر.

گفتم : باشه عزیزم هر جور که تو دوست داري.

گفت : میخوام مثل خودت قصه پردازي کنم.

خندیدم و گفتم : من كي چنین كاري كردم.

گفت : خودت متوجه نمیشي ولي وقتيکه میخوای يه ماجرایي رو تعریف كني اونقدر جز به جز و قشنگ شرحش میدی كه آدم فكر ميكنه خودش وسط اون ماجرا وایساده و داره تماشاش ميكنه .

دستش رو كه تو دستم بوسیدم و گفتم : خیلی ازم تعریف بكني باورم میشه ، بسه

ماجرا رو برام بگو .

خندید و شروع كرد.

ساعت حدود شش صبح بود كه بوسه گرم احمد رو روي لبام حس كردم ، احساس خیلی خوبی داشتم و نمیخواستم به این زودى ها اون حس رو از دست بدم ، واسه همین چند لحظه اي خودم رو به خواب زدم . احمد آرام آرام دست مي كشید به موهام و اونارو بو ميكرد. چشمام و باز كردم و گفتم : سلام عزیزم ، این جمله رو با تموم وجودم بهش گفتم.

اونم متقابلاً "گفت : سلام نازنینم.... و بعد با مهرباني ادامه داد : بلند شو كه باید بري مدرسه . خودم رو لوس كردم و مثل بچه كو چو لو ها لبام رو جمع كردم و گفتم: من میخوام پیش تو باشم نمیخوام برم مدرسه.

دستی به موهام كشید و نوازشم كرد و گفت : تو كه میدونی منم دوست دارم كنار تو باشم اما نباید كاري بكنیم كه بابا این آزادي رو از ما بگیرن. يكم دلخور شدم اما پذیرفتم.

یه بوسه دیگه به لبهام زد و گفت : بلند شو خوشگلم... از جا بلند شد م و با هم به طبقه پایین رفتیم دیگه ساعت شش ونیم بود، مامان يه ميز مفصل صبحانه چیده بود ، بابا ده دقیقه قبل از پایین آمدن ما رفته بود.

صبحانه رو كه خوردیم كارهام رو كردم و آماده رفتن شدیم.

با ماشین تا مدرسه راه زیادی نبود ، بنا بر این به موقع به دبیرستان رسیدیم.

اینبار بدون ترس و لرز و قدم زنان به طرف در مدرسه حرکت كردیم ، محكم دست احمد رو گرفته بود تو دستم و شونه به شونه اش راه مي رفتم میخواستم به همه دنیا بگم این منم نازنین عاشق و دلخسته احمد ، وحالا اون ماله منه.... فقط مال من.....

زیر چشמי میدیدم كه هم مدرسه اي هام دارن یواشكي مارو به هم نشون میدن اما به روي خودم نیاوردم كه متوجه این ماجرا شدم.

خانم جهانشاهی ناظم مون و بهترین راهنما و سنگ صبور من . براي خوش آمد گویی و كنترل جلوي در مدرسه ایستاده بود . وقتي رسیدیم دم در. خنده اي كرد و گفت : خب خب پس بالاخره ژولیت ، رومئو رو به دام انداخت.

بعد رو من كرد و گفت: بالاخره كار خودت رو كردي بلا.

با خنده اي همراه با خجالت سلام كردم .

خانم جهانشاهی دستش رو بطرف احمدم دراز كرد و گفت سلام رمئو.

احمد دستش رو جلو برد و مودبانه دست داد. گفت: ببخشید بنده باید عرض ادب میکردم. شدت تعجب کرده بود از اینکه او را میشناخت، اونم خیلی خوب. گفت بالاخره بدستت آورد. احمد معلوم بود حسابی گیج شده خانم جهانشاهی که متوجه گیجی احمد شده بود ادامه داد: تو مدرسه کسی نیست شما رو شناسه. تا حالا دوبار آلبوم عکست اومده دفتر، چند بار هم دفتر خاطرات این عاشق دلخسته که توی هیچ صفحه ایش کمتر از بیست بار اسمت تکرار نشده. احمد فلان.... احمد بیسار..... احمد اینکار رو کرد..... احمد اونکار رو کرد..... خلاصه همه فکر و ذکر این دختر ما شده بودید حضرتعالی..... احمد حسایی از خجالت سرخ شده بود. خانم جهانشاهی رو به من کرد و گفت: خب چه خبر؟ آروم و با غرور دستم رو بالا بردم و حلقه ام رو به خانم جهانشاهی نشون دادم. در حالیکه میشد خوشحالی رو تو صورتش خوند گفت: انشالله خوشبخت باشید. و بعد اضافه کرد پس امروز شیرینی رو افتادیم. احمد دستپاچه گفت: حتما... حتما" در همین موقع همکلاسی هام که همه احمد رو میشناختن دور ما حلقه زدند. از هر طرف سلام بود که به طرف ما سرازیر شده بود. بگونه ای که نمیرسیدیم پاسخ همه رو بدیم. هر کسی یه چیزی میگفت. جلوی در مدرسه حسابی شلوغ شده بود. احمد به بهانه شیرینی خریدن از معرکه در رفت. بچه ها هم که مشتاق بودن هر چه زودتر ببین ماجرا به کجا ها کشیده شده. منو داخل مدرسه کشوندن. تو حیاط مدرسه قل قل بود. همه دور تا دور من جمع شده بودند. نه فقط بچه های کلاس من همه بچه های مدرسه آخه همونجور که خانم جهانشاهی صدامون کرد. من تو مدرسه معروف شده بودم به ژولیت نا کام. یه جور ماجرای من شده بود. مسئله همه بچه ها. میرفتن امامزاده شمع نذر میکردن واسه من، گندم میریختن جلوی کفتر. حتی شنیده بودم کوکب خانم مستخدم مدرسه مون هم هر شب جمعه میره و برای رسیدن احمد به من شمع روشن میکنه. خانم جهانشاهی و خانم صالحی رو هم چند بارخودم دیده بودم. بهر صورت هرکي سوالی میکرد. یکی از بچه ها که دست چپ منو گرفته بود تو دستشو داشت حلقه مو تماشا میکرد یدفعه دست منو بالا برد و گفت بچه ها حلقه شو..... بچه ها برای دیدن حلقه من از سرو کول همدیگه بالا میرفتن. صورتم گز گز میکرد. از بس ماچم کرده بودند. خانم جنت مدیر مدرسه با زدن زنگ به دادم رسید. هر چند سر صف هم هرکسي سعی میکرد پشت سر و جلوی من قرار بگیره تا بتونه با من حرف بزنه. خانم جنت بالایی سکوی مدرسه رفت و سال نو رو به همه تبریک گفت. بعد رو به همه بچه ها کرد و گفت خب سلامتی شنیدم بزرگترین مشکل تاریخ بشری و مدرسه ما بالاخره به خیر و خوشی حل شده. بچه ها یکمرتبه زدن زیر جیغ و بد دست زدن. بعد از چند لحظه با بالا رفتن دست خانم جنت سکوت دوباره حکم فرما شد. خانم مدیر ادامه داد: چند دقیقه پیش خانم جهانشاهی به من خبر داد اتفاقی که همه ماخالصانه از خدا میخواستیم بوقوع پیوسته و یکی از بهترین شاگردهای مدرسه به آرزوی قلبیش رسیده. من از طرف خودم و همه همکارا ی مدرسه این اتفاق فرخنده رو به دخترم نازنین تبریک میگم.

باز مدرسه منفجر شد. اینبار خانم جنت بدون اینکه در صدد خاموش کردن صدای شادی بچه ها بر بیاد از سکوی

حیات پایین اومد و به طرف دفتر رفت ،
بعد از دقایقی خانم جهانشاهی از سکو بالا رفت و در حالیکه سعی میکرد جلوي اشکاش رو بگیره ، رو به بچه ها کرد وگفت: بچه ها یادتون هست چه قراري گذاشته بودیم ، براي روزي که نازنین به آرزوش رسید .
بچه با صدای بلند يك صدا گفتند : ب.....ع.....ل.....ه.
خانم جهانشاهی با بغضی که توي گلوش پیچیده بود ادامه داد: پس قرار ما ساعت هفت.....بعد از کمی مکث گفت: بچه حالا برین سرکلاسهاتون.

هیچکس سر جاش ننشسته بود. همه دور میز من جمع شده بودن و میخواستن بدون ماجرا چه جوري جور شد.
مدتی نگذشته بود که خانم صالحی و جهانشاهی با یه جعبه شیرینی تر وارد کلاس شدن .
بچه ها ناچار رفتن سر جاي خودشون نشستن . خانم صالحی رو به من کرد و گفت : نازنین بیا اینجا دخترم.
من از پشت میزم بلند شدم و به طرفه خانم صالحی و جهانشاهی رفتم هر دو من رو بوسیدن و بهم تبریک گفتند.
بعد خانم صالحی رو به فرشته دوست صمیمی کرد و گفت : فرشته خانوم نمیخوای این شیرینی عروسی دوستت رو بین بچه ها تقسیم کنی ؟
فرشته مته برق گرفته ها از جاش پرید و جعبه شیرینی رو از دست خانم صالحی گرفت و شروع به توزیع بین بچه ها کرد.
خانوم صالحی رو به من کرد و ادامه داد : و اما نازنین خانم موظفه . همونجور که غم و غصه هاشو با ما قسمت کرده بود حال مارو در شادیش با تعریف کردن ماجرا شریک کنه.
خانم صالحی و جهانشاهی هر کدوم تجربه تلخ يك شکست عشقی رو تو سینه شون داشتن به همین دلیل خیلی صبورانه در طی این مدت یکسال ونیم با من همراهی و همزبونی کرده بودند. و بچه الان حقشون بود که از آخر ماجرا هم باخبر بشن.
من شروع کردم به تعریف کل ماجرا از شب تولد امیر تا مراسم به اصطلاح مجازاتمون که در حقیقت مراسم نامزدیمون بود .
مثل افسانه ها بود وقتی حرفام تموم شد نزدیک ده دقیقه صدا از هیچکس در نمی اومد حتی خانم صالحی و جهانشاهی .

هرکس در عالم خودش داشت داستان رو تجسم و مزمره میکرد .
فقط صدای زنگ بود که تونست رشته این افکار رو پاره کنه. بر عکس همیشه هیچکس عجله ای برای خارج شدن از کلاس نداشت و خانم جهانشاهی شروع کرد به دست زدن ، بچه هام کم کم شروع کردند.

من از خوشحالی و خجالت سرخ شده بودم.
خانم صالحی در حالیکه قطرات اشکش رو با یه دستمال از چشمش پاک میکرد گفت : بچه ها قرار امشب یادتون نره ، وبعد از بوسیدن مجدد من از کلاس خارج شد..
تا زنگ تعطیلی خورد همه چیز تحت الشعاع ماجرای من بود. دوتا از بچه ها که از اول خیلی منو اذیت میکردن و دق و درد بهم میدادن ، به طرفم اومدن و تبریک خشکی گفتن و با طعنه ادامه دادند : خیلی خوش بحالت شد.

لبخندی زدم و جوابشون ندادم میدونستم از حسودیشونه
دخترای مغروری بودن و با همه بچه ها همین جور بر خورد میکردند.
تو دلم گفتم امروز نوبت منه که حال شما رو بگیرم ، اما نه اینجا و نه حالا.
زنگ آخر به صدا در اومد و من با عجله خودم رو به بیرون مدرسه رسوندم. میدونستم عزیز ترین کسم توي دنیا . دم در منتظرم.

از در که خارج شدم دیدم دو تا همکلاسیهای بدجنس کنار پیاده رو واسادن و زل زدن دارن احمد و ماشینشو که به اصطلاح بچه ها دختر کش بود . نیگاه میکنند . با خودم گفتم اینم لحظه

ای که میخواستم.
به طرف ماشین احمد دویدم و بعد از سوار شدن یه ماچ یواشکی که فقط اون دوتا بدجنس میتونستن ببین احمد رو کردم و بهش گفتم که بره بغل دست اونا نگه داره .
احمد هم یه چشم بلند بالا گفت و ماشین رو درست جلوی اونا نگه داشت.
من شیشه رو پایین دادم و سرم رو از اون بیرون بردم و با غرور و جوری که لجشون در بیاد گفتم : بچه ها ببخشین شوهرم عجله داره و گرنه میرسوندیمتون. و بعد سرم رو تو بردم و به احمد گفتم حرکت کن.
انگار که یه لیوان شربت بید مشک یخ خورده باشم همه جیگرم خنک شد.
حرفهای نازنین که به اینجا رسید. جوجه کباب روز میز ما آماده خوردن شده بود. قبل از اینکه شروع به خوردن کنیم .
گفتم : راستی نگفتی قرار بچه ها برای امشب چیه ؟
نازنین در حالیکه سرش رو پایین انداخته بود گفت : بچه ها نذر کرده بودند شب اون روزی که تو مال من بشی همگی دسته جمعی به امامزاده صالح برن و هرکدوم یک شمع روشن کنن.
و امشب اون شبه.
بعد سرش رو بالا گرفت و گفت : احمد ...میدونم تو اهل این چیزا نیستی . اما میشه به خاطر من امشب با بیای امامزاده صالح . تا منم همراه بچه ها نذر رو ادا کنم.
حالا اشک تو چشمای منم حلقه زده بود . گفتم : نازنین من . من بخاطر تو حاضرم هستی ام را هم بدم . این که چیزی نیست . قرار گذاشتیم راس ساعت هفت که بچه ها با هم قرار داشتن ما هم بریم امامزاده صالح.
بعد از این شروع کردیم به خوردن اولین نهار تنهایی زندگیم مشترکمون.

فصل سیزدهم

بعد از نهار طبق قرار قبلي به خونه نازنین اينجا رفتيم تا دايي جان شرايطي رو كه نشينده پذيرفته بوديم ، بهمون ابلاغ كنه.

وقتي رسيديم هنوز دايي نرسيده بود فرصت رو غنيمت شمرده و يه دوش گرفتم.

نازنین برام حوله ولباس آورد. وقتي ازش پرسيدم از وسايل اميره . گفت : نه عزيز دلم مال خودته .

تعجب كرده بودم من چنين وسايلي نداشتم اونم خونه نازنين اينجا.

نگذاشت زياد گيج بزنم . گفت: از تو جهازم آوردم ، كاملا" اندازم بود .

گفتم : مگه تو جهازت رو هم آماده كردي . گفت همه شو . همه وسايل مربوط به داماد هم ، اندازه شماسه عزيز دلم . ميدونستم آخرش مال خودم ميشي . بهم الهام شده بود.

نازنین برام هر لحظه غافل گیر کننده بود.

اصلا" نمي تونستم پيش بيني كنم.لحظه اي بعد بايد در چه مورد غافل گیر بشم .و اين هر لحظه اونو برام عزيز تر و دوست داشتني تر ميكرد.

بهر صورت رفتم حموم فكر ميكنم يكساعتي شد وان رو پر آب گرم كرده بودم توش دراز كشيده بودم. وقتي اومدم بيرون نازنین كه رفته بود حمام پايين و دوش گرفته بود . و اومد بود بال دنبال من ، خبر داد كه دايي اومده خودم رو خشك كردم ، نازنین هم اومد و موهام با سشوار خشك كرد. و فرم داد.

با توجه به اينكه لباساي بيرونم از فرم افتاده بود لباس داماديم رو پوشيدم . البته ديگه پايون رو نردم . وسايل تو جيب هامو جابجا كردمو لباسهاي كنيفم و گذاشتم توي يه پلاستيك.نازنین كه منو تو اين لباسا ديد ،گفت بد جنس لباس خوشگلات و پوشيدي . حالا كه اينطور شد منم لباس نامزديم رو ميپوشم. رفت لباس نامزديش رو از تو كمديش در آورد ، لباس قبلي هاش و در آورد و اونا رو پوشيد. يه آرايش مختصري هم كرد و آماده شد . خيلي زيبا شده بود درست مثل فرشته هاي توي فيلم ها .

دست همدیگر و گرفتیم و به طبقه پايين رفتيم. وقتي داخل شديم دايي بلند شد و به طرف ما اومد هر دو مون رو بوسيد و گفت : بنشينيد خودش هم نشست.

زن دايي شربت آورد و خورديم .

بعد شروع به صحبت كرد و گفت : قرار بود امروز من شرايط بزرگترها رو براتون بگم البته شما قبلا" نشينده همه اونا رو قبول كردين بنابر اين لازم الاجراست براي تايبه سرهامون رو تكون داديم .

دايي گفت :

شرط اول : بنا به دستور خان داداش كه بزرگتر همه ماست و انجام دستوراتش بر هممون واجب ، پنجشنبه بعد از ظهر ساعت پنج دسته جمعي يعني من وشوكت وبچه هاو نصرت خان ونزهت وبچه ها و خان داداش به محضر حاج آقا كتابچي توي خيابون سي تير ميريم و شما هارو براي سه سال به عقد موقت هم در ميارييم.كه شما مطمئن بشين ديگه مال هم هستين.

بنا به دستور خان داداش مهریه اين عقد فقط پنج سكه پهلوي طلاست كه احمد آقا بايد از جيب مبارك خودش اين پنج سكه رو بخره و هنگام عقد به نازنین بده.چون مهریه يه حق ، گردن داماد وباید بدهد. پس چه بهتر همان اول بدهد.

شرط دوم: شما ها بايد قول بدین در سهايتان را باجديت بخونيد ، واین ازدواج نبايد باعث افت تحصيلي شما بشه بلکه بايد با كمك هم كاري كنيد كه در شما ايجاد رشد كنه.

و من بيشتر از احمد توقع دارم كه ضمن برخورد جدي با امتحانات نهايي ، امكان ورودش به

دانشگاه رو هم فراهم کنه و در ضمن مشوق و راهنمای نازنین برای برگشتن به روزهای ایده آل در سیش باشه . چون متأسفانه مدتی بود که نازنین اونطور که باید و شاید به درساش نمیرسید . حالا که همه چیز به خوبی و خوشی گذشته باید این مافات رو جبران کنه . شرط سوم : شما میتوانید در خانه ما یا نصرت خان باشید . اما یادتون باشه باید عدالت رو بین ما رعایت کنین . چون هر دو خانواده شما رو خیلی دوست دارن . بعد اضافه کرد این آخري شرط خودم بود . و همراه با لبخندی که حاکی از عشق زیاد به ما بود اشک از چشمش خارج شد ما بلند شدیم به طرفش رفتیم . و اینبار من هر طوری بود دستش رو بوسیدیم . نازنین هم همین کار رو کرد .

من گفتم : دایی جان من به شرافتم قسم میخورم و قول میدم که تمام سعی و تلاشم را در جهت انجام این تعهدات و مهمتر از اون خوشبختی نازنین به کار ببندم . بعنوان تقدیر و پیش در آمد این قول این رو هم به شما تقدیم میکنم .

دست کردم تو جیبم و کپی نامه واحد اداری سازمان رو که صبح گرفته بودم به دایی دادم . دایی اشکاش و پاک کرد و عینک مطالعه اش رو به چشمش زد و شروع کرد به خوندن نامه با صدای بلند .

بدینوسیله مجوز استخدام رسمی آقای احمد نور جمشید جهت اطلاع و اجرا ابلاغ میگردد بدیهی است نامبرده در صورت ارایه پایان نامه دوره دبیرستان در پایان تحصیلی سال جاری از این حق ویژه که بدون شرکت در آزمون عمومی دانشگاه ها در دانشکده رادیو تلویزیون ملی ایران مشغول به تحصیل گرددبر خوردار میباشد . معاونت امور اداری و پرسنلی منصور عدالتخواه مورخ بیست و سوم اسفند ماه دوهزار و پانصد و سی و چهار شاهنشاهی . نازنین نامه رو از دست دایی گرفت و دایی مجدداً بطرفم اومد و منو ماچ کرد و گفت : میدونستم رو سفید میکنی پسرم .

نازنین به طرفم برگشت و گفت : ناقل چرا اینو قبلاً" به من نشون ندادی . گفتم امروز صبح که رفتم اداره این نامه رو به من دادن سر نهار هم فرصت نشد . نازنین رو به دایی وزن دایی کرد گفت باباجون مامان جون ببخشید میدونم جلو بزرگتر اینکارا زشت اما نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم به طرف من اومد و سرم رو تو دستاش گرفت صورتم و به لباش نزدیک کرد . اما تا رسید به صورتم یه گاز کوچولو از لپام گرفت . من که شوکه شده بودم یه جیغ کوچولوی نا خودآگاه زدم و صورتم گرفتم . نازنین گفت : این گازو ازت گرفتم که دیگه چیزای به این مهمی رو یادت نره اول به من بگی . همه زدیم زیر خنده . زن دایی به طرف من اومد و گفت منم که حق دارم دوتا ماچ دومادم و بکنم . و منتظر جواب نشد صورت منو ماچ کرد و گفت : مادر انشالله خدا همیشه دلت رو شاد کنه و زد زیر گریه . حالا گریه نکن کی گریه کن . جوری که همه منقلب شدن . از جمله خود من . بی اختیار اشکام سرازیر شد .

بعد از مدتی بر گشتیم اتاق نازنین که حال اتاق هر دوتامون بود . نازنین در اتاق رو که بست گفت : خوتو آماده کن که میخوام گاز دوم زن وشوهری مونو ازت بگیرم . گفتم : همیشه عفوم کنی ؟

گفت بخشش در کار نیست فقط بهت ارفاق میکنم اجازه میدم چشمتو ببندی و گازت بگیرم که زیاد دردت نیاد .

تسلیم شدم و خودم رو آماده گاز کردم . گرمای لبهای نازنین رو که به صورتم نزدیک میشد حس کردم چشمامو به هم فشار بیشتری آوردم که گونه هام منقبض بشه و درد کمتری احساس کنم . که نازنین لبهاشو روی لبهام گذاشت و شروع کرد به بوسیدن من . یک بوسه گرم و طولانی . حس میکردم از روی زمین کنده شده ام و حداقل یک متر با اون فاصله دارم . بیش از نیم ساعت این بوسه طول کشید . ساعت شش ونیم بود که نازنین یه چادر سفید گذاشت تو کیفش و راه افتادیم به طرف امامزاده صالح .

فصل چهاردهم

وقتي وارد صحن امامزاده شدیم داشتیم از تعجب شاخ در میاوردم تقریباً تمام بچه های مدرسه جعفریه تجربش توي صحن امامزاده بودند و تمام صحن شمالي اون رو پر کرده بودند . جمعیت زوار با تعجب به این صحنه نگاه میکردند . حدود دویست تا دختر با چادر سفید درحالیکه شمع های خاموشی در دست داشتند بشکل يك حلال ماه منظم کنار هم ایستاده بودن . وقتی ما رسیدیم دالانی باز کردن و ما رو از وسط اون عبور دادن و به وسط حلال هدایت کردن .

اصلاً از شلوغ بازیهایی صبح خبری نبود . خانم صالحی و خانم جهانشاهی هم بدون هیچ تفاوتی مثل بقیه بچه ها تو صف ایستاده بودند . وقتی ما وسط حلال قرار گرفتیم یکی از بچه ها با صدای بلند شروع به صحبت کرد . همه میدونیم برای چی امروز اینجا جمع شدیم برای ادای یه نذر . برای تشکر از خالقی که به دعای بندگان گوش میکنه و اونارو بنا به مصلحت و بزرگی خودش برآورده میکنه . همه ما نذر مشترکی داشتیم برای یکی از دوستانمون ، دوستی که غصه بزرگی تو دلش داشت .

دلی که خیلی پاك و بی آرایش بود ، که اگه اینطور نبود ، این همه آدم رو یکجا همدرد و همرنج خودش نمیکرد .

ما همه مون اونو دوستش داریم رنج اون رنج ما شده بود . درد اون درد خودما بود . ما آرزو ها و آمل خودمون رو در بر آورده شدن آمل و آرزوی اون میدیدیم و امروز اون به آرزوش رسیده و ما اینجا جمع شدیم تا نذری رو که یکدل با هم بسته بودیم ادا کنیم . شدیداً تحت تاثیر قرار گرفته بودم و نمیتونستم جلوی اشکم رو بگیرم نه من ، همه کسانی که اونجا بودن . حتی کسانی که اصلاً از ماجرا بی خبر بودن ، بی اختیار گریه میکردن . انگار هر کس برای گمشده و نیاز خودش گریه میکرد .

خانم صالحی و جهانشاهی دوتا تاج گل کوچیک و قشنگی رو که با گل مریم درست کرده بودن به طرف ما آوردند یکی رو روی سر نازنین و دیگری رو روی سر من گذاشتن . بعد از اون بچه ها یکی ، یکی شمع هاشونو روشن کردن و شروع کردن آروم آروم به طرف ما حرکت کردن . هر کدوم در فاصله ای معین در يك مدار دایره ای شمعش رو زمین میگذاشت و به این ترتیب هفت حلقه نور با شمع ها دور ما ایجاد کردند . منو نازنین در میون هاله ای از نور قرار گرفته بودیم . هوا دیگه تاریک شده بود و نور شمع ها همه فضایی محوطه شمالي امامزاده رو روشن کرده بود . و ما در مرکز این نور بودیم .

بچه ها حال دیگه با صدای بلند گریه میکردند و اشک شوق میریختند هرکس در حال عبور بود بی اختیار با دیدن این صحنه می ایستاد و بعد از لحظه ای گریه میکرد . شوری به پا بود و همه به خاطر نازنین من به خودم میبالیدم مثل سردار فاتحی که از يك نبرد بزرگ پیروز برگشته سرم رو بالا گرفته بودم و بدینوسیله میخواستم بگم تمامی این کارها به خاطر همسر زیبا و دلپاك منه .

تمام کسانی که اونشب اونجا بودن فرشته ای رو در لباس انسان دیدن و در دفتر دلشون تصویر زیبایی اونو ضبط کردند .

فصل پانزدهم

مراسم نذر تموم شد و بچه ها که حالا صفای قلبی ویژه ای هم پیدا کرده بودند. همدیگر رو بغل میکردن و بهم تبریک میگفتن.

در این اثنا کوکب خانم باچشماني که از شدت گریه قرمز قرمز شده بود به طرف ما اومد و اول نازنین رو بغل کرد و ماچ کرد.

بعد هم به سراغ من اومد و گونه ها و پیشانی من رو ماچ کرد و گفت: خدا عزتت بده، خدا از بزرگی کمت نکنه خدا هر آرزویی که داری بر آورده کنه، خدا به عزت این آقا همیشه سر بلندت کنه.....

و ادامه داد: احمد آقا من پنج تا دختر شوهر دادم. اما به جلال خداوندي قسم اینقدر که از عاقبت بخیري این دختر خوشحال شدم از عروسي دختری خودم خوشحال نشدم

این آقا همین الان از جفت چشم کورم کنه اگه دروغ بگم، علیل و ذلیل کنه، اگه دروغ بگم..... احمد آقا این دختر یه فرشته است، یه فرشته..... پیرزن این حرفها رو میزد و مثل ابر بهاری گریه میکرد. دستهای پینه بسته از زحمت شبانه روزیش رو گرفتم و بوسیدم

.....

دستش رو از تو دستم کشید و مادرانه روی سرم گذاشت. و به این وسیله محبت خودش رو نسبت به من بیان کرد.....

ساعت ده و نیم بود که به خونه برگشتیم. زن دایی شام خوشمزه ای درست کرده بود. خوردیم و برای استراحت به اتاقمان رفتیم. فردا قرار بود بعد از تعطیل شدن مدرسه نازنین به خونه ما بریم و اسه همین نازنین برای دو روز لباس برداشت و توی یک ساک گذاشت که صبح بذاریم تو ماشین.....

..... و بعد خوابیدیم در حالیکه محکم همدیگر رو در آغوش گرفته بودیم. روز بعد نازنین رو به مدرسه رساندم و برای انجام بقیه کارها به سر رفتهم تلویزیون و بعد سری به بانک زدم تا مقداری پول از حسابم بگیرم. بعد یه زنگ زدم خونه خاله اشرف اینا و برای داریوش پیغام گذاشتم که بعد از ظهر یه سری بیاد خونه ما،

با مامان هم تماس گرفتم و گفتم برای نهار میریم خونه. مامان گفت: اگر غیر از این میکردي پوستت رو میکنم.

یه ذره قربون صدقه اش رفتم و یه ماچ از پشت تلفن براش فرستادم. گفت: من کی پس این زبون تو بر اومدم که الان بر پیام؟..... بعد ادامه داد تا نیلین سفره پهن نمیشه..... خلاصه اگه دیر بیایی باید جواب بابات و داداشاتو بدی..... گفته باشم.....

گفتم: چ.....ش.....م اوچیکتم ننه.

لجش میگرفت. بهش میگفتم ننه اما من خودم خیلی خوشم میومد. داد زد: مگه پات نرسه خونه یه ننه ای نشونت بدم..... خندیدم و گفتم: ن.....ن.....ه.....می.....خوا.....مت.....

خدا حافظ.

و گوشي رو قطع کردم. طبق قرار ساعت يك رفتم دنبال نازنین و با هم به طرف خانه حرکت کردیم این اولین روزی بود که نازنین بعنوان عروس خانواده. پا به خانه ما میگذاشت.

سر راه گفت: احمد میشه یه دسته گل بگیریم....

گفتم: هر چند تو خودت زیباترین گل دنیایی. اما چون تو میخوای چشم.

دسته گلی گرفتیم و ساعت پنج دقیقه به دو بود که رسیدیم. نمیدونم کلیدم رو کجا گم کرده بودم ناچار دكمه اف اف رو فشار دادم. اردشیر برادر کوچیکم گفت کیه؟ گفتم: منم داداش.

یه مرتبه ذوق زده داد زد: مامان داداش اینا اومدن و بدون اینکه در رو باز کنه گوشي اف اف و گذاشت زمین.

من و نازنین خندمون گرفت.... نازنین دوباره زنگ و زد . اینبار اشکان برادر و سطیم گوشی رو بر داشت گفت : بله
نازنین گفت : سلام اشکان جان .
اشکان جوابداد : سلام زن داداش الان اومدم
و بدون اینکه در رو باز کنه. گوشی رو گذاشت زمین.
در این لحظه در خونه از پشت باز شد. همین که در و هول دادیم که داخل بشیم دیدم اردشیر پشت در
دوید و دست نازنین رو گرفت و گفت : سلام زن داداش. نازنین دولا شد و اونو به ماچش کرد

اردشیر هفت سال داشت و کلاس دوم بود. شیطان و بازیگوش . اما بسیار مهربون. در همین موقع مامان وبابا و اردشیر هم از راه رسیدن اردشیر یه منقل که از توش دود اسفند به هوا میرفت دستش بود در همین زمان گوشه حیاط منوچ خان قصاب محل مون رو دیدم که داشت گوسفندي رو هول میداد و به طرف ما میومد.
نازنین گفت : اوه پس باز نکردن در فلسفه اي داشته .
منوچ خان گوسفند و جلوي پاي منو نازنین زد زمین و ذبح کرد.
در همین حال سه تا خاله هام (عمه هاي نازنین.) و بچه هاشون هم يکي يکي از در راهرو بیرون اومدن و حسابي حیاط شلوغ شد.
با سلام و صلوه ما رو داخل خونه بردن سفره پهن بود فقط منتظر ما بودن به خاطر اینکه بیش از این معطلشون نکنیم من و نازنین فوراً "رفتیم و آبی به دست و صورتمون زدیم و سر سفره نشستیم. نهار باقالي پلو با گوشت ماهیچه بود يعني غذاي مورد علاقه من. يه بشقاب کشیدم و دوتايي با نازنین شروع کردیم به خوردن.
بعد از ظهر حدود ساعت پنج ونیم بود که يکي يکي سرو کله شوهر خاله ها پیدا شد اول آقا قدرت شوهر خاله شوکت که خاله بزرگم بود.
بعد آقا جواد شوهر خاله اشرف و باباي اردشیر آخر هم آقا مصطفي شوهر خاله فرح که کوچك ترین عضو خانواده مامان اینا بود.
شیش و ده دفيقه ام سرد کله اردشیر که از تمرین کانگ فو بر مي گشت پیدا شد. ديگه خونه حسابي غلغله شده بود بابا اینا مشغول برپايي آتیش براي کباب کردن جیگرها شدن . طبق هماهنگي هاي بابا منوچ خان ده دست دل و جیگر اضافي برامون آورده بود. بچه ها به گوشه ديگه حیاط مشغول بازیهاي کودكانه خودشون بودن خاله ها هم طبق معمول سنوات گذشته در گیر غيبت پارتی و حرفهاي ديگر زنانه.
منو نازنین هم کنار باغچه قشنگي که عشق بابا بود و خودش بهش میرسید . مشغول نجوای عاشقانه بودیم .
با اومدن داریوش ناگهان همه چیز بهم ریخت . تا رسید با همه سلام و عليک کرد و يه راست اومد سراغ من و نازنین. رو به نازنین کرد و
گفت : ا.....و.....مردني از من داریش ها..... داریوش با همه شوخي داشت حتي با آقا دايي که هیچکس جرأت نمیکرد حتي توچشمایش مستقیم نیگاه کنه..... چون نازنین نسبت به قدش کمي لاغر بود اداریوش مردني صداش میکرد .
بعد رو به من کرد گفت : مگس بي باک . اینم اسم من بود تو لغتنامه داریوش . (به دو دلیل این اسم و رو من گذاشته بود يکي اینکه من تو این فیلم به جاي يکي از شخصيتهاي اون حرف مي زدم و دوم به خاطر عینکم) تو ام اگه روتو زیاد کنی يه فن کنگ فو بهت میزنم که از قدقد بیافتي . پس مته بچه آدم دست از سر مردني ور میداری که بره محفل نسوان خودتم دنبال من میایی کارت دارم. بلند شدم بدونم زدم پس گردنش و دستش از پشت پیچوندم و دستمو انداختم دور گردنش . فوراً جا زد وگفت : بابا شوخي کردم شما که میدونین ما زمین خورده شما هستیم يه ذره بیشتر دستشو پیچوندم گفت عیدم عیدم خوارم ذلیم فنتیل لاستیک ماشینتم اصلاً" هرچی شما بگین هستم . گفتم مته بچه آدم اول عذر خواهی..... ازکی؟ گفت چشم...چشم.....

نازنین خانم من خر شوهرت که هیچ خر خودت و جد و آبادتم هستم.
نازنین که خیلی داریوش اذیتش میکرد فرصت مناسبی پیدا کرده بود گفت: اینا که گفتی: به
بخشی از وظایف سازمانیته. اما برای اینکه عذر خواهی تو رو بپذیرم باید پنج دفعه صدای
بزغاله در بیاری اونم با صدای بلند.
گفت: تخفیف با به فشار به دستش شروع کرد به بع بع کردن نازنین گفت: عزیزم بخشیدمش.
گفتم: این تیکه رو شانس آوردی و اضافه کردم خب حالا نوبت چیه. گفت: بدبختی و بیچارگی
من.
دستش رو ول کردم و گفتم: نه وقت عفو بخشش.
یه خورده کت و کولش تگون دادتا فشار ناشی دست منو از بدنش خارج کنه
بعد گفت: باشه عفو میکنم.
پامو زدم زمین خیز برداشت در بره گفتم: نترس بزغاله اینم اسم رسمی داریوش در شوخی ها
بود. فلسفه اش هم این بود که دایم دهنش میجیبید یا میخورد یا بع بع (حرف میزد).
بهر صورت نازنین رو به ماچ کردم و گفتم: عزیزم تو چند دقیقه ای برو پیش مامان اینا من
این رو ارشادش کنم. نازنین که متوجه شده بود ماباید باهم حرف بزیم بلند شد و رفت تو
جمع عمه هاش.
به داریوش گفتم: بریم تو اتاق من کارت دارم. بعد راه افتادم و اونم دنبالم اومد بالا.
گفتم: خوب گوش کن بین چي میگم دست کردم تو جیبم و پنج هزار تومان از جیبم در آوردم و
دادم دستش و گفتم: قضیه مراسم عقد ما رو که میدونی. در حالیکه به پول نگاه میکرد گفت
آره. گفتم آقا دایی گفته پنج تا سکه. ما هم اطاعت امر میکنیم. تو فردا برو بانک ملی شعبه
مرکزی تو خیابون فردوسی.
گفت: خودم بلدم عقل کل مگس بی باک.
یدونه زدم تو سرش گفتم: مرتیکه من دیگه زن دارم تو حق نداری بامن شوخی کنی. البته من
هر چي دلم بخواد حق دارم بهت بگم. یکی دیگم زدم تو سرش. و ادامه دادم: میری بانک پنج تا
سکه پنج پهلوی طلا میخري. زنگ زدم پرسیدم هرکدوم حدود چهارصد و هشتاد تومن میشه،
که جمعی برای پنج تا میشه حدود دو هزار و پانصد تومن. بقیه رو هم بند و بساط یه مهمونی
رو جور میکنی برای شب جمع خونه ما. منم هیچ کمکی نمیرسم بکنم مسئول همه چي خودتی.
گفت: زیاد نیست.
گفتم: نه میخوام همه چي تکمیل باشه. دعوت کردن بچه ها هم با خودت. منم چندتا از دوستای
اداره رو میخوام بگم که فردا اینکارو میکنم.
بعد برای هفته بعد همین برنامه رو خونه نازنین اینا داریم که بعداً هماهنگی میکنیم.
بعد از تموم شدن حرفام گفتم: حالا تو بنال.
گفت: سپیده زنگ زد.
زدم تو سرم. گفتم: بهش گفتی من ز....
گفت: آره.....
گفتم: چي گفت.
داریوش گفت: هیچی تبریک گفت و گفت: بهت بگم باهات تماس بگیري. از قبل از عید
دنبالت میگرده. باهات کار واجب داره.
پرسیدم: ناراحت نشد.
گفت: یه کم تو لب رفت اما ناراحت نشد.
خواهش کرد حتماً باهات تماس بگیري.
سپیده دوست دختر من بود، که گاهی که منو پیدا نمی کرد با داریوش تماس می گرفت. چون با
هم بیرون زیاد میرفتیم. با داریوش هم صمیمی شده بود. سپیده دو سال پیش با پیشنهاد من
وارد عرصه بازیگری سینما شده بود و چندتا فیلم هم نقش هایی بازی کرده بود چند ماهی از
من بزرگتر بود اما چون خیلی ظریف بود خیلی این تفاوت سنی به چشم نمیخورد. به اردشیر

گفتم جلو زبونتو میگری تا خودم ماجرا رو ظرف دو سه روز آینده تموم کنم.
گفت : خرج داره .
یکدونه محکم زدم پس گردنش و گفتم : اینم خرجش .
گفت : چرا میزنی ؟
گفتم : برای اینکه حقته.
گفت: نپرونش بچرخون طرف من .
گفتم: آخه توفه به چیه تو دلش خوش باشه ؟ بلدی حرف بزنی ؟خوش تیپی ؟.....
پرید وسط حرفم و گفت : از تو که خوشتیپ ترم .
گفتم : آره بخصوص با اون موهای اجق و جقت .
گفت : تو خری نمی فهمی این مد روزه.
گفتم : ببر صداتو حالا م بجای پر حرفی بلند شو بریم پایین .
فقط دیگه سفارش نکنم ها. حرفا ماباهم شوخی بود .هم من وهم او خیلی همدیگر رو دوست داشتیم منتها با هم اینجوری حرف میزدیم. بلند شدیم و رفتیم پایین . تا رسیدیم نازنین فوری از مامان اینا جدا شد و خودش رو به من رسوند.در همین زمان چند سیخ دل وجیگر و گذاشتن جلوی من و نازنین.

فصل شانزدهم

صبح ، بعد از رسوندن نازنین به مدرسه . میخواستم برم پیش هوشنگ آرایشگرم باید کمی به وضع موهام میرسیدم و برای پنجشنبه هم باهاش هماهنگ می کردم، آرایشگاهش توی میدون ونك بود .

خیلی زود بود . واسه همین اول سری زدم به کله پزی ، نرسیده به چهار راه پارک وي و خودم ساختم.

وقتي از کله پزی خارج شدم ، با مدرسه تماس گرفتم.

آقای حیدري دبیر ورزشمون گوشی رو بر داشت.

سلام کردم.

جواب بلند بالایی داد و گفت: به به شاه دوماه بی معرفت یواشکی.....بی سر وصدا..... باشه.....باشه.....

حسابی داغ کرده بودم تو دلم داریوش رو چپ و راست میکردم، گفتم : آقای حیدري در خدمت شما هستیم انشاءالله.....

گفت : شوخی کردم پسر.....خوشبخت باشی.....خیلی خوشحال شدم ، شنیدم.... تشکر کردم و گفتم : ببخشین آقای ضرغامی دم دست هست؟

گفت : آگه نباشه هم میارمش دم دست.....چند لحظه گوشی رو نگهدار

بعد از مدت کوتاهی، آقای ضرغامی هن و هن کنان از پشت تلفن گفت : بفرمایید جناب بازرس.....

گفتم :بازرس کیه ، منم آقای ضرغامی.....

عصبانی گفتم: ای حیدري ذلیل مرده ، قلبم اومد تو دهنم.....

گفتم : چیه؟

گفت : این حیدريبمن گفت بازرس منطقه پشت خطه.....دوبیدم.....

يك بلایی سرش بیارم که مرغا که هیچی.....مرغانه هام به حالش گریه کنن.....

بعد ادامه داد : خوبخوبی پسر؟.....

گفتم : ممنون.....

گفت : بگوچیکار داری؟.....

گفتم : آقا تو تموم مدرسه جار زدين ؟

گفت : دور از جون شما من غلط کرده باشم.....کار اون پسر خاله خوش چونه خودتون.....معرف حضورتون که هستن ؟.....

گفتم: ب.....ل.....ه.

گفت : خب کارت رو بگو که حسابی سرم شلوغه.....

گفتم : میخواستم به اطلاعاتتون برسونم. تعداد کاستهای خانم هایده جان دوبرابر شد.....

خوشحال گفتم : جان من.....احمد جان تو چقدر ماهي

گفتم : قابل شما رو نداره.....

گفت : خب حالا چیکار باید بکنم

گفتم : هیچی این پسر خاله دهن لق ما هم تا پنجشنبه نیاد.....

ناگهان لحتش عوض شدو گفت :.....احمد آقا جان ببخشید معامله بی معامله.....منم یه سنگ میزارم رو دلم و از خیر نواری خانم هایده جان که الهی فداش بشم من.....میگذرم.....

گفتم : واسه چی؟.....

گفت : من مخلص خودتو هفت جد و آبادتم هستم.....اما داریوش خان دهن لق ، دودمان منو به باد میده.....آقا فرداس که تو مدرسه چو بندازه که آقای ضرغامی نوار خانم هایده

جان گرفت و خلاصه دیگه.....
گفتم : آقای ضرغامی این حرفا چیه؟ من چیزی بهش نمی گم..... مطمئن باش
.....
گفت : احمد آقا جان خر ما از کره گی دم نداشت.....
گفتم :..... آقای ضرغامی.....
گفت: احمد آقا جان اصرار نکن.....
با لجه رشتی گفتم : آقای ضرغامی جان تی بلا می سر گوشت بدم من..... و ادامه دادم ، من
یه کارت افتخاری دارم برای کاباره میامی.....
گفت : خب مبارک باشه..... من چیکار کنم.....
گفتم : سلامت باشین..... آخه نمیدونین آقای ضرغامی جان خانم هایده جون هر شب
اونجا برنامه زنده داره.....
اینو که شنید..... نیشش تا بنا گوشش باز شد و گفت : راست میگي احمد آقا جان.....
گفتم : دروغ چیه؟.....
گفت : یعنی.....
گفتم : ب..... ل..... ه..... خود خودش از نزدیک میشه دیدش حتی شاید بشه یه چند دقیقه ای بشه
دعوتش کرد سر میز.....
آه بلندی کشید و توی رویا فرو رفت.....
گفتم : آقای ضرغامی پشت خطی دوباره آهی کشید و گفت : آره احمد آقا جان..... بگو
گوش میکنم.....
گفتم : آقا وقتتون رو نگیرم ، آخه گفتن خیلی کار دارین.....
گفت : گور پدر کار..... اصلا از قدیم گفتن کار مال تراکتوره..... داشتی میگفتی..... در همین
زمان گفت : زهر مار.....
مگه نمی بینی دارم در مورد یه موضوع بسیار مهم با تلفن حرف میزنم..... برو پشت در واسا
تا بیام.
فهمیدم با یکی از بچه هاس.....
گفتم : چیزی شده.....
گفت نه این رسولی کلاس سوم بود..... میبینه دوتا مهندس دارن با هم حرف میزنن ، اومده
میگه بیلیم کو..... شیطونه میگه..... استغفرالله..... تو بگو عزیز جان.....
گفتم : میخواستم بگم اگه افتخار بدین در خدمت شما هم باشیم.....
مثل بچه ها ذوق زده شد و گفت : احمد آقا جان..... به سرت قسم..... من همیشه گفتم و بازم
میگم ، اگه توی ای بیست و چند سال خدمتم چه اون موقع که رشت بودم و چه از زمانی که
اومدم این تهرون خراب شده..... یه دونه دانش آموز با معرفت داشتم ، خودت بودی و
بس.....
گفتم : شما لطف دارین..... پس انشاءالله برنامه اش رو می چینم..... این داریوش..... گفت :
فقط محض گل روی احمد آقا جان خودم..... وگرنه اگه به خود نکبت دهن لکش اگه بود صد
سال سیاه.....
گفتم : دستت درد نکنه آقای ضرغامی.....
گفت : خواهش میکنم..... فقط نوار ها یادت نره.....
گفتم : اونم به چشم..... و خداحافظی کردم .
به طرف آرایشگاه حرکت کردم ساعت هشت و ده دقیقه بود که به اونجا رسیدم .
شاگرد هوشنگ تازه داشت کرکره رو میداد بالا .
هوشنگ تا چشمش به من افتاد به طرفم اومد و با من رو بوسی کرد . با خودم گفتم... ای
داریوش فکر کردم هوشنگ رو هم با خبر کرده . اما خیلی زود فهمیدم نه..... در
جریان نیست.....
یه يك ربعی طول کشید تا هوشنگ آماده شد . یه دستی به موهای سرم و صورتم کشید و

مرتبشون کرد و بعد موهام و شست و با سشوار فرم داد.
همینجور که کار میکرد ماجرا رو آروم آروم برایش تعریف کردم و بهش گفتم که برای پنجشنبه
بعد از ظهر یه وقتی برام بذاره.
خیلی خوشحال شده و تبریک گفت ، یه وقت واسه چهار بعد از ظهر پنجشنبه برام گذاشت .
موقع خارج شدن هم هر کاری که کردم پول نگرفت.....خواستم به شاگردش هم انعام بدم
نذاشت.....به شوخی گفت: پنجشنبه دوبله میگیریم.....دیدم اصرار بی فایده است. تشکر کردم
و از آرایشگاه خارج شدم.....
ساعت از ده و نیم هم گذشته بود با خودم گفتم، سپیده دیگه باید از خواب بیدار شده باشه به
مغازه هوشنگ برگشتم و اجازه گرفتم یه زنگ بزنم.....
بعد تلفن سپیده رو گرفتم . هفت هشتا زنگ خورد تا گوشی رو برداشت.....هنوز خواب آلود
بود گفتم : سلام.
گفت : زهر مار و سلام.....مگه گیرت نیارم.....
گفتم : سپیده.....
گفت : همون که گفتم. زهر مار.....بد نقشه ای برات کشیدیم.....
خندیدم و گفتم کشیدین.....
گفت : اره.....کشیدیم.....منو لایلا.....
گفتم : آخه چرا؟.....
جواب داد : میفهمی.....
پرسید : کجایی.....
گفتم : ونك هستم.....
گفت : بیا خونه کارت دارم.....
گفتم : باید برم دنبال.....
نذاشت حرف تموم بشه ، گفت : آهان.....دنبال دختر شاه پریون.....نازنین
خانم.....
گفتم : اره.....اشکالی داره.....
گفت : نه.....چه اشکالی داره.....هرچی نباشه همسرت دیگه.....پوستت رو غلفتی
میکنم . مگس بیباک.....دم درآوردي واسه من.....
گفتم : سپیده.....گوش کن.....
قهقهه خندید و گفت : نه تو گوش کن.....شوخی کردم باهات ، بهت تبریک میگم ، نمیتونم
بگم خیلی خوشحال شدم.....اما خوشحالم ، برات آرزوی خوشبختی میکنم.....بین
ما هنوز دوست هستیم.....مثل قبل . نازنین هم به جمع مون اضافه شده.....قبول .
گفتم : قبول.....
ادامه داد : بین از شوخی گذشته، یه پیشنهاد کاری بهم شده میخوام باهات مشورت
کنم.....واسه همین امروز باید حتما ببینمت.....ساعت چهار با لایلا.....تريا شاه
عباس قرار دارم منتظرت هستم.....البته با عروس خانم خوش شانست.....
گفتم : کلکی که در کار نیست؟
گفت : نه به جون تو.....
گفتم : باشه.....خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم.

فصل هفدهم

چند دقیقه ای معطل شدم تا نازنین از مدرسه اومد بیرون . سوار شد و بعد از بوسیدن من پرسید : خب چیکاره ایم امروز ؟
گفتم : بازم عاشق و معشوق
خندید و گفت : نه جدی؟
گفتم : امروز برنامه مون خیلی پر ، امیدوارم خسته نشی....
لبخندی زد و دوباره ماچم کرد. گفت : عزیزم با تو هیچوقت خسته نمیشم. نفست که بهم میخوره زنده میشم..... جون میگیرم..... سبک میشم و میخوام پرواز کنم.....
اینبار من اونیو بوسیدم و راه افتادم.
پرسید : کجا ؟
گفتم : بازارچه صفویه ؟
گفت : اونجا برای چی؟
جواب دادم : برای خرید ، عزیزم....، مثل اینکه پنجشنبه عقد کنون مونه ها.....یادت رفته.....
گفت : اما ما که چیزی احتیاج نداریم.
گفتم : این یه روز ویژه برای ماست بنا بر این باید. یه چیز مناسب این روز بپوشیم.....
دیگه چیزی نگفت.....
حدود يك ربع طول کشي که به بازار چه رسیدیم. بعد از خوردن دوتا پیتزاي چاق و چله خرید هاي لازم رو انجام دادیم و نزدیک ساعت 3.5 بود که به طرف سینما شهر فرنگ توي خیابون عباس آباد حرکت کردیم. رسنوران ، تریاي شاه عباس درست روبروي در سینما در سمت جنوب خیابون عباس آباد قرار داشت. خیابون شلوغ بود اما ، ما درست سر ساعت چهار رسیدیم.
وقتي وارد شدیم. سعید رو دیدم که یه گوشه نشسته بود و تو فکر بود.....مدتي بود باهم حرف نمیزدیم....به همین دلیل به طرف دیگه سالن رفتیم و پشت یه میز نشستیم. آقای دلداری صاحب تریا تا متوجه ورود ما شد. فوري سر میز ما اومد و یه چاق سلامتی گرم کرد و دستور داد دوتا قهوه برامون بیارن.
پرسیدم : سپیده اینا نیومدن.
گفت : نه سپیده خدمت رسیدم هم برای عرض تبریک و هم بگم . سپیده خانم زنگ زد گفت : با چهل دقیقه تاخیر میرسن.....ولي گفتن حتما میان منتظرشون بمونین.
تشکر کردم و آقای دلداری به دفترش رفت.....
در این زمان نازنین که تازه سعید رو دیده بود. بازوي منو فشار داد و گفت : احمد سعید کنگرانیه ها.
نمیدونست ما با هم رفیقیم. اون اصلا دوستان منو نمیشناخت . میدونست دوستان زیادی دارم اما
گفت : احمد ناراحت نمیشی برم یه امضا ازش بگیرم.....
خودم زدم به اون را و گفتم از کی؟.....
گفت : از آقای کنگرانی.....
گفتم : آدم قحط تو میخوای از اون امضا بگیري.....
گفت : نگو تورو خدا همه بچه هاي مدرسمون واسش میمیرن.....
گفتم واسه کی . این.....

گفت : اره.....
پرسیدم تو چي؟
گفت : من فقط واسه تو میمیرم.....
گفتم : حالا که اینطور برو بگیر.....
نازنین بلند شد و بطرف میز سعید رفت . سلام کرد و میخواست حرف بزنه که من باصدای بلند گفتم : ا..... و احترام بذار.....
ملکه سر ورته.....
نازنین خشکش زد.....مونده بود چي بگه.....
سعید سرش و برگردوند و گفت: با کي بودي؟.....
گفتم : مگه غیر از ما اینجا کس دیگه اي هم هست.....
از جاش بلند شد و به طرف من اومددر همین حال گفت : چي گفتي؟
نازنین رنگش پریده بود.....نمیدونست چه اتفاقي افتاده.....
من با صدای بلند دوباره گفتم : کري ؟ گفتم ملکه سرورته احترام بذار.....
در این زمان سعید به میز ما رسید . دست انداخت خیلی جدي يقه ام رو گرفت و گفت: ایشون تاج سرمان . اما بنده ولینعمت حضرتعالی هستم..... بعد پرسید : کي تا حالا
گفتم : چهار پنج روزه.....
گفت: آشتي ؟
گفتم : جهنمآشتي.....
منو بغل کرد و گفت : لا مسب چیکار کردي؟ گفتم يه فرشته رو به همسري گرفتم.....الانم پشت سرت واساده و از ترس قالب تهی کرده.....
فوري برگشت و گفت : ببخشين خانم.....
گفتم : نازنین دختر دايي و همسرم.....
دستش رو دراز کرد و با نازنین دست داد و گفت: ببخشين نازنين خانم مقصر اين.....
نذاشتم ادامه بده . گفتم: بگذریم ، بطرف نازنین رفتم و کمکش کردم بشين . هنوز گیج بود. به سعید گفتم بشين....
گفت : نه بايد برم ، قرار دارم . اما بايد ببينمتون .
گفتم : پنجشنبه خونه ما.....منتظرت هستم.....يه جشن کوچولو داریم.....
گفت : باشه.....پس تا پنجشنبه.....
رفت و وسایلش رو جمع کرد و دستي تگون داد و به طرف صندوق رفت.....
بعد داد زد و گفت : من حساب میکنم.
گفتم پولاتو خرج نکن.....تو میدوني ما چيزي نخورديم حساب میکني.....هر دو خنديديم.....
گفت : از شوخي گذشته امروز مهمون من هستين.
جواب دادم گفتم : که ول خرجي نکن به اين سادگي و ارزوني نمیتوني سر وته قضيه رو هم بياريبايد درست حسابي بنذازمت تو خرج.....
دستي تگون داد و در حالیکه از در خارج میشد . گفت : من پس زبون تو بر نیام.....خداحافظ.....
به اين ترتیب من و سعید بعد از سه هفته با هم آشتي کردیم.
نازنین دیگه کم کم داشت حالش بهتر میشد و از شوک شوخي ما بیرون مي اومد . رو به من کرد و گفت : شما دوتا باهم دوستين....
گفتم : ساعت خواب عزيز دلم.....
گفت : يعني سعید کنگراني تو جشن ما هست.....
گفتم : سعید کنگراني ليلا فروهر ، سپيده.....و خيلي هاي ديگه.....
الان هم ليلا و سپيده دارن میان اینجا ، با هم قرار داریم.....مته آدماي منگ گفت: جدي ميگي؟.....

سرم رو بردم جلو لپش رو یه گاز کوچولوی با مزه گرفتم.....یه جیغ کوچولو کشید.....گفتم :
حالت جا اومد.....آره جدی میگم.....
گفت : اما من.....لباسام.....
گفتم : خیلی هم خوبه.....
گفت : ولی.....
گفتم : تو زیبا ترین ، فرشته دنیا هستی و البته مالک شش دانگ قلب من.....من تورو همین
جور دوست دارم.....
همین موقع داریوش از در تریا اومد توورودش یعنی سرو صدا با همه سلام علیک کرد
حتی با کارگرای آشپزخانه.....بعد اومد نشست و گفت: باد و طوفان هر جفتشون دارن
میان.....
دارن ماشین و پارک میکنن.....
منظورش لیلا و سپیده بود.....و ادامه داد : راستی سعید و دم در دیدم.....
گفت شب جمعه میبینمتون.....آشتی کردین.....
گفتم : چیه؟.....فضولی؟.....
رو به نازنین کردم و گفتم : فردا خبرش دست همه دنیاست.....به نقل از داریوش پرس
.....
در همین زمان سپیده و لیلا از در وارد شدن.....از همون دم در عین بچه گربه ای که لای در
گیر کرده باشه شروع کردن ریز ریز جیغ و داد کردن و خوشحالی.....از پشت میز بلند شدم
. دیدم اصلا تحویل نگرفتن و به راست رفتن سراغ نازنین و شروع کردن به ماچ کردن
اون.....چه عروس خانم خوشگلی.....چه نازه.....و از این حرفا.....
ماهم یک کناری واسادیمو.....بروبر نیگاشون کردم.....
بعد از مدتی که خوش و بش هاشون با نازنین تموم شد.....سپیده رو به من کرد و گفت : پوست
کنده است.....غلغلی.....
گفتم : دیگه چرا ؟
گفت : بعد از اینکه کندم بهت میگم چرا؟
لیلا هم گفت : منم پوستت رو پر پوشال میکنم.....و ادامه داد ما از شیش سالگی با هم
دوستیم.....زورت اومد یه زنگ بزنی به من بگی چه خبره.....من.....باید از دهن
این.....بزغاله.....کجاست؟.....کدوم گوری رفته قایم شده؟.....
داریوش از زیر یکی از میز ها سرش رو آورد بیرون و گفت: در خدمت گزار ی حاضریم.....
لیلا ادامه داد : از زیون این بزغاله اخوش باید بشنوم داداشم زن گرفته.....همین موقع با
کیفش یه دونه زد پشتم و گفت : این پیش پرداختش.....
سپیده رو به نازنین کرد و گفت: نازنین جون ما دوتا خواهر شوهرات هستیم.....اما طرف
توییم.....سه تایی باهم پوستش رو میکنیم.....
نازنین به حرف اومد و گفت : نه تورو خدا گناه داره.....من نمیتونم ناراحتیش رو
بینم.....اونقدر این حرف و جدی و از ته دل گفت که لیلا و سپیده باز دور و برش گرفتن
و شروع کردن ماچ کردن و قربون صدقش رفتن.....خیلی زود متوجه صداقت و سادگی اون
شدن و به شدت تحت تاثیرش قرار گرفتن.....
بالاخره قربون صدقه رفتن های لیلا و سپیده تموم شدو نوبت سین جیم کردن من رسید. ناچار
شدم سیر تا پیاز ماجرا رو براشون شرح بدم.....
بعد سپیده راجع به کار جدیدی که بهش پیشنهاد شده بود گفت و قرار شد ، قراردادش رو قبل از
امضا ، بیاره من بخونم.....بعد یه لیست از کسانی که باید اونا دعوت میکردن تهیه کردیم و
لیلا گفت : منم چندتا مهمون میخوام دعوت کنم.....از دوستام.....گفتم باشه.....
بالاخره مراسم آشنایی نازنین با سپیده و لیلا به خیر و خوشی تموم شدقرار رو برای
پنجشنبه گذاشتیم و همگی ساعت شیش از تریا خارج شدیم.....

فصل هیجدهم

ماشینم رو میخواستم عوض کنم، یکی از بچه ها به هم خبر داده بود خواهر زاده آقای دکتر اقبال وزیر نفت یه جگوار آبی خیلی قشنگ داره و میخواد بفروش .
باهاش هماهنگ کردم و رفتیم توی انبار یکی از شرکتهای خصوصی آقای دکتر ماشین رو دیدیم.
جگوار آبی متالیک ، مدل ۷۶ ، سند اول ، تازه دو ماه بود وارد ایران شده . خیلی قشنگ بود. چشمم رو گرفت.... به رفیقم گفتم : قیمتش مهم نیست
می خوامش..... کارش رو تموم کن..... گفتم برای فردا قرارش رو میزارم. گفتم : پس ساعتش رو شب خونه بهم خبر بده . فقط میخوام حتما قبل از پنجشنبه زیر پام باشه.
گفتم : مسئله ای نیست. حتی اگه بخوای میتونم الان ردیف کنم ماشینو ببري.
گفتم : میشه گفت آره صبر کن رفت دفتر انبار که تلفن بزنه . بعد از ده دقیقه برگشت و گفت : ردیفه میتونیم ببریم. فردا صبح ساعت ۱۱ تو محضر اول خیابون نیاوران قرار گذاشتم برای کاراش. ازش تشکر کردم و قرار شد اون ماشین منو که فوراً تانوس بود ببره که ترتیب فروشش رو بده . و من هم با جگوار برم.
سوار شدم و به طرف کارواش سر ظفر رفتم. تا ضمن شستن اون یه چکاپ هم انجام بگیره. ساعت ده دقیقه به یک بود که ماشین مثل یک عروسک جلوی چشمم قرار گرفت. دلم میخواست فقط ساعتها وایسم و نگاهش کنم . اما عشقم منتظر بود . پس سوار شدم و با سرعت به طرف تجریش حرکت کردم. دیر شده بود . وقتی رسیدم نازنین با چند تا از دوستاش ایستاده بود و نگران اینور و اونور رو نگاه میکرد. جلوی پاش ترمز کردم .
چون نمیدونست ماشین رو عوض کردم . و از طرفی متوجه من نشده بود روش رو برگردوند و زیر لب یه چیزی گفت . شیشه رو دادم پایین و گفتم خانم خوشگله چند دقیقه دیر اومدم با هام قهر کردی؟
تا صدای منو که شنید ، برگشت و گفت: عزیزم تویی..... بعد با دوستاش که محو تماشای ماشین من شده بودند. خداحافظی کرد و سوار شد. ذوق زده پرسید مال کیه؟
گفتم : مال تو.....
گفت : نه جدی؟
گفتم : خریدمش..... چگونه؟
گفت : خیلی قشنگه..... معرکه است.....
گفتم : مخصوصاً به خاطر فردا شب خریدمش.....
گفت : ممنونم..... به خاطر همه چی.....
گفتم : خب چیکار کنیم ؟
گفت : میشه یه سر ببریم خونه ما ؟.....
گفتم : چرا نشه..... بریم. دور زدم و به طرف خونه دایی اینا حرکت کردم.
وقتی رسیدیم بوی مطبوع قورمه سبزی از پنجره آشپزخونه ، که رو به کوچه باز میشد . به دماغ خورد.
نازنین گفت : قورمه سبزی افتادیم..... کاری که نداری؟ دیر که نمیشه؟.....
گفتم : نه برنامه خاصی نداریم...
گفت : پس پیش بسوی قورمه سبزی مامانم اینا..... و از ماشین پیاده شد.....
منم ماشین رو پارک کردم و وارد خونه شدم
زن دایی به استقبال اومد و هر دمن رو بوسید و گفت : دلمون تنگ شده بود.
گفتم : زن دایی ما یکشب پیش شما نبودیم .

گفت : وقتی پدر و مادر شدین می فهمیین . برای ما همین یکشب مثل هزار شب میمونه.....

بعد ادامه داد : خب حالا زودتر برین دستتونو بشورین بیاین که قورمه سبزی فرد اعلان داریم.
نازنین گفت : میدونیم.....تا چند دقیقه دیگه آماده خوردن میشیم.....

بعد از نهار با زندایی در مورد میهمانی هفته بعد که قرار بود دوستان نازنین رو دعوت کنیم حرف زدیم و قرار شد زندایی این مطلب رو با دایی در میون بذار . و گفت البته فکر میکنم مشکلی نداره اما بهتر از نصرالله خان هم سوال کنم.....بعد هم در مورد برنامه پنجشنبه یکم صحبت کردیم و قرار شد زندایی زنگ بزنه مدرسه و اجازه نازنین رو برای پنجشنبه از مدیرشون بگیره که نره مدرسه.

ساعت چهار و نیم بود که دایی هم اومد و اول کلی قربون صدقه نازنین رفت و باهاش سرسبز گذاشت بعد با من در مورد مراسم پنجشنبه حرف زد.....بعد از من پرسید : ماشینت دم در نبود.

گفتم : عوضش کردم.....یه جگوار خریدم اونطرف کوچه توی سایه پارکش کردم.....

گفت : مبارك باشه.....چرا نیار دیش توی پارکینگ؟.....

گفتم : با اجازتون باید بریم دنبال یه سری از کار ها برای پس فردا.....

گفت : پس میخواین برین؟.....

گفتم : اگر شما اجازه بدین.....

گفت : هرکاری صلاح ، انجام بدین.....برای ما همین کافیه که بدونیم سرحال و خوشحال

هستین.....همین.....

تا ساعت شش خونه دایی بودیم و اجازه برنامه هفته بعد رو گرفتیم و بعدش زدیم بیرون

.....

فصل نوزدهم

نازنین رو دم در مدرسه پیاده کردم و به طرف جام جم رفتم. اداره نمیخواستم برم. فقط میخواستم سري به بانک بزنم و براي ماشین پول از حسابم بردارم .
با رییس بانک رفیق بودم .سالها بود که توي اون بانک حساب داشتم.سلام عليك کردم. گفتم : سي هزارتومن میخوام برداشت کنم.
با لهجه شیرین اصفهانی گفت : بسلامتي میخواین خونه بخیرین .
منم به شوخي با لهجه اصفهانی بهش جواب دادم : نه با اجازدون موخوام ماشین بسونم.
قاه قاه زد زیر خنده و گفت : خبس، مبارکس ایشالا .
و ادامه داد : راستي يه چیزايي شنیدم.....دروغس يا راستس.
گفتم : راستس چه جورم راستس .
گفت : خبس، اینم مبارکدون باشه.
تشکر کردم و بعد از گرفتن پول و خداحافظي با بچه ها و رییس بانک ، از اونجا زدم بیرون.
ماشین رو زیر تابلوي توقف ممنوع پارک کرده بودم . واسه همین اولین برگه جریمه ماشین رو که زیر برف پاک گذاشته بودن دشت کردم. بیست تومن. برگه رو روی داشبرد گذاشتم و ماشین روشن کردم و راه افتادم .
براي رفتن به محضر زود بود تازه ساعت نه و ده دقیقه بود. دستي به شکم کشیدم و گفتم : مته اینکه امروزم کله پاچه رو افتادیم.
به طرف سر خیابون فرشته برگشتم و رفتم يه راست سراغ کله پزي و يه سور حسابي زدم.
عاشق کله پاچه بودم. البته کله پاچه خوردنم هم تشریفات خاص خودش رو داشت.
شکرالله هم که از اهالي کرمانشاه بود و پایي دیگ وای میسَاد میدونست چیکار باید بکنه.
نون رو که تریت میکردم . سه بار آب میگرفت رووش و خالي میکرد تا به اصطلاح نون سنگک ریز شده با آب کله پاچه نرم بشه و زهرش رو که منظور خشکیش بود رو از دست بده .
بعد نصف مغز و دوتا چشم و مقداري خوواک و گوشت شله رو با کمی آب با هم میسایید و مثل حلیم نرمش میکرد و روي نون ها میریخت بعد يه ته ملاقه آب و يه ملاقه هم آب روغن رووش با آبلیمو و فلفل فراوون.
اسمش رو گذاشت بود معجون پهلوون احمد.
بهر صورت بعد از خوردن صبحانه به طرف محضر حرکت کردم .
زود بود اما کار دیگه اي نمیشد کرد باید طبق قرار راس ساعت یازده محضر مي بودم. نمي تونستم دنبال کارهاي دیگرم برم چون اونوقت به موقع به محضر نمي رسیدم. خدا خدا میکردم اونا زودتر بیان که دیدم سرو کله رفیقم پیدا شد. صداس زدم : محسن.....
منو دید و به طرفم اومد جواني رو که همراهش بود معرفي کرد و گفت : آقا سیامک.....
احمد آقا .
دست دادیم.....
محسن ادامه داد : خوب شد زود رسیدي. آقا سیامک ماشینت رو میخواد و الان هم اومده براي تموم کردن کار . گفتم ریش و قیچی دست خودته هر کار لازمه انجام بده.
رفتیم تو محضر و تا صاحب جگوار بیاد ماشینم و به نام آقا سیامک زدیم.
داود خودش صبح زود رفته بود و خلافي ماشین رو گرفته بود .
در همین موقع يه دخترخانم خيلي خوش تیپ و خوشگل وارد محضر شد. يه لحظه همه چشم ها به طرف اون برگشت .
محسن گفت : سحر خانم اومد....بعد جلو رفت و دست داد و سلام و عليك کرد. در همین زمان

محضر دار منو صدا کرد که اسناد مربوطه رو امضا کنم .
آخرین امضا رو که پای اسناد انداختم محسن با اون دختر به طرفم اومد و مارو به هم معرفی کرد : احمد آقا.....سحر خانم.....
سلام کردم و دست دادیم. داشتم فکر میکردم اون کی میتونه باشه . که محسن ادامه داد خانم اقبال صاحب جگوار هستند.
من تا اون لحظه فکر میکردم. برادر زاده آقای دکتر اقبال و صاحب اون ماشین یه مرد . اصلا نمیتونستم تصور کنم یه همچین ماشینی متعلق به يك دختر باشه.....بهر صورت جا خورده بودم و اون هم متوجه تعجب من شده بود و برای اینکه تیر خلاص رو زده باشه گفت : شتابی رو که دوست داشتم نداشت.
بد جور ی حال رو گرفته بود . تو دلم گفتم : شانس آوردی . چون من دیگه مردی متاهل هستم . و گر نه هم چین دماغ تو خاک مال میکردم که همدمت میشد آهنگ های داریوش و اشک و آه عاشقی .
انگار متوجه شده بود که باخودم چی فکر میکنم، برای اینکه حالم درست حسابی بره تو شیشه گفت : اما بدرد شما میخوره . چون بهتون نمی اد اهل سرعت و این حرفا باشین.
از لحنش فهمیدم که چشمش رو گرفتم و این حرفا رو میزنه تا اول برتری خودش رو تثبیت و بعد ضربه ام کنه.
منم که فرصت رو مناسب دیدم . ضربه مهلك و کاری رو وارد کردم و گفتم : شما درست فهمیدین . آخه یه مرد متاهل دیگه متعلق به خودش نیست و باید فکر کسی که چشم براه و منتظر شه باشه.....
این رو که گفتم تو چهره اش خوندم که حسابی جا خوردهسکوتش هم موید این مطلب بود .
محسن تا این لحظه مثل آدمای گیج و منگ دهن ما دوتا رو نگاه میکرد. به خودش اومد و برای اینکه مسئله رو خاتمه بده گفت: سحر خانم ببخشید . آگه ممکنه شناسنامه تون و سند ماشین رو بدین .
سحر دست کرد تو کیفش و شناسنامه و سند ماشین رو در آورد و داد دست محسن.
محسن هم بطرف میز دفتر دار رفت و اسناد رو به اون داد تا اسناد لازم رو تنظیم کنه.....
سحر رو به من کرد و گفت : ولی اصلا بهتون نمی آد.
با اینکه متوجه منظورش شده بودم خودم رو زدم به اون راه و گفتم : خرید جگوار .
نگاه معنی داری به من کرد و گفت : اینکه متاهل باشین.
گفتم : نیستم .
یه برقی تو چشماش زد.
ادامه دادم. اما پس فردا میشم. پنجشنبه عقد کنونم.
انگار کردیش تو یه حوض آبجوش قرمز شد. فهمید . حریف کوچیکی نیستم .
گفت : من که تا با چشمای خودم نبینم باورم نمیشه .
گفتم : اینکه مشکلی نیست . افتخار بدین پنجشنبه شب در خدمتتون باشیم . یه جشن کوچیک دوستانه داریم.
گفت : این دعوت تون رو جدی بگیرم یا بزمن به حساب تعارفات معمول .
جواب دادم من اهل تعارف نیستم اگر افتخار بدین خوشحال میشیم . هم من هم نازنین.
گفت : پس عروس خانم خوشبخت نازنین خانم هستند.
باید خیلی زبل باشه که شما رو بدام انداخته .
پاسخ دادم : والله چه عرض کنم.
در همین زمان محسن اونو صدا کرد که بره اسناد رو امضا کنه بعد هم نوبت من شد..
پول هارو به محسن دادم که به سحر بده و رفتم اسناد رو امضا کنم . وقتی برگشتم دیدم محسن داره با اون کلنجر میره فکر کردم سر مبلغ کمیسیونش.
جلوتر که رفتم محسن گفت : این آقا احمد اینم شما . گفتم : چی شده ؟

گفت : هیچی . میخوام ماشین رو بعنوان هدیه عروسی تون از من قبول کنین.
گفتم : از شما ممنونم . اما ما نیم ساعت نیست با هم آشنا شدیم . نه من میتونم قبول کنم. نه دلیلی
برای قبول کردن داره.....
گفت : برای من مهم نیست پولش . گفتم میدونم . اما منم به اندازه خودم دارم .
متوجه شد حرف بدی زده . بلافاصله گفت : نه ببخشین منظورم اصلا این نبود....
گفتم : متوجه هستم . از لطفتون ممنونم . اما نمیتونم این هدیه رو قبول کنم . منو ببخشین.
دیگه ادامه نداد ، فقط گفت : شما ببخشین . حق با شماست.
کار تموم شد و با هم از محضر اومدیم بیرون .
موقع خداحافظی دستش رو دراز کرد و دست داد و گفت : آدرس ندادین .
نا باورانه آدرس خونه رو بهش دادم .
پرسید : از کی برنامه شروع میشه .
گفتم : ده شب.
گفت : پس مبینمتون.
گفتم : خواهش میکنم.....حتما ؛
خداحافظی کرد و رفت.
محسن که هنوز مبهوت بود گفت : خدا شانس بده.....
گفتم : چیزی گفتم؟
خودش رو جمع و جور کرد و گفت : نه...نه....
بقیه پول هارو به من پس داد و منم هزار و پونصد تومن بهش برای خرید و فروش دوتا ماشین
کمپیسیون دادم و گفتم بسته یا بازم بدم...
گفت زیاد هم هست.....از شما خیلی به ما رسیده....
احمد آقا پولت برکت داره . یه صدی هم بهم میدادی میگفتم خدا بده برکت... چون کار ده هزار
تومن رو میکنه....
بعد از تشکر خدا حافظی کرد و رفت . منم به طرف مدرسه نازنین حرکت کردم.

فصل بیستم

دنبال نازنین رفتم و بعداز سوار کردن اون به طرف بانك حرکت کردم که تا قبل از تعطیل شدن اون مازاد پول ماشین رو به حسابم برگردونم.
این کار رو کردم .
برای نهار به رستوران قصر موج تو میرداماد رفتیم بعد از نهار دم در رستوران یه زن کولی فالگیر راهمون رو بست و با اصرار خواست که آینده مارو پیش بینی کنه.....
من اصلا از این چیزها خوشم نمی اومد ، اما با اصرار نازنین قبول کردم.
زن کولی دست نازنین رو گرفت و شروع به حرف زدن کرد.....
خانوم جان درد و بلات بخوره تو سر گلنار خاتون که من باشم.....
خوش قلبی و خوش نهاد.....
رنج دیگران رنجه و..... درد دیگران غمت.....
جونم بگه برای خانوم خوشگله خودم.....
دل پاکی داری و..... یه عشق افلاطونی مهمون اونه.....
غم زیاد خوردی اما بدستش آوردی.....
مراقب باش که نگهداشتش سخت تر از بدست آوردنش
یه حسود داری.....
میخواد از دستت درش بیاره.....
خیلی زرنگه.....
جونم بگه برات.....
زورش هم زیاده..... اما تو دلت قویه.....
پشتت به کوهه..... نترس باهات جنگ
یک مرتبه رنگ چهره اش عوض شد و سکوت کرد.
من اعتقادی به حرفهایی که میزد نداشتم . اما وقتی حرفش رو قطع کرد حس بدی بهم دست داد .
تغییر رنگ چهره اش کاملا حقیقی بود.....
هراس و غم بزرگی تو صورتش هویدا بود گفتم: چي شد چرا ادامه نمیدی.....
دست و پاش و جمع کرد و گفت : همین بود.....
هرچه نازنین اصرار کرد دیگه چیزی نگفت.....
خواستم پولی بهش بدم. اما هر کاری کردم ، قبول نکرد.
واسه همین به طرف ماشین رفتم..... تا سوار بشیم و بریم میدون محسنی.....
وقتی سوار ماشین شدیم نازنین متوجه شد کیف دستی اش را تو رستوران جا گذاشته . واسه همین من بر گشتم او نو بیارم که دیدم زن کولی هنوز اونجاست .
وقتی من و دید بطرف اومد و گفت : آقا مراقب خودتون و عروستون باشین.....
مبادا از هم غافل بشین..... من جدایی رو تو طالع تون دیدم.....
دلم نیومد به اون فرشته این رو بگم .
آقا من کارم فال گیری یه ، تا حالا اینجور غصه دار نشده بودم از سرنوشت اونایی که آینده شون رو بهشون میگم.....
دروغ چرا بگم..... هری دلم ریخت پایین از این حرفش.....
این يك هشدار بود..... نگران شده بودم ،
شدیدا تو فکر فرو رفته بودم اصلا حواسم به اطرافم نبود.....
زمانی به خودم اومدم که نازنین داشت بشدت تگونم میداد و میگفت : خوابت برده..... هي

.....مجنون من.....
نگاهی به اطرافم کردم اثری از زن کولی نبود.....رفته بود و من رو با دنیایی سوال و
التهاب و گیجی... جا گذاشته بود.....
نازنین ، من و بر و بر نگاه میکرد و میخندید.....گفت: عزیزم.....خواست کجاست ؟
خودم رو جمع جور کردم و گفتم : همین جا....ببخش یاد یه چیزی افتادم.....
گفت : کیفم رو آوردی ؟
گفتم : الان میارم.
فوری داخل رستوران رفتم و کیفش رو آوردم و به طرفه میدون محسنی حرکت کردیم.
میخواستم یه دست کت شلوار مشکی جیر برای خودم و یکدست لباس سفید و یه سرویس طلا
برای نازنین بخرم.....
میدون خیلی شلوغ بود و جای پارک به سختی پیدا میشد. تو یکی از کوچه های فرعی پارک
کردم و اول رفتیم توی جواهر فروشی جواهریان. نازنین نمیخواست چیزی بخره . اما با
اصرار من بالاخره یک سرویس رو انتخاب کرد و خریدیم.
بعد رفتیم و یکدست لباس سفید قشنگ که ویژه مراسم نامزدی بود خریدیم .
آخر از همه هم کت شلوار من . در تمام طول این مدت من یک لحظه هم چهره ناراحت و
حرفهای زن کولی فالگیر از ذهنم دور نشد.....

فصل بیست و یکم

بالاخره پنجشنبه موعود از راه رسید .
همه چیز آماده و مهیا بود برای آغاز يك زندگي خوب و شیرین.....
صبح ساعت ده نازنین و مامان رو بردم خونه دایي اینا . چون قرار بود با زن دایي برن
آرایشگاه.....
مامان از خوشحالي رو پاش بند نبود . دایم به شیوه خودش قربون صدقه ما دوتا میرفت .
بالاخره رسیدیم ، اونا رو پیاده کردم و برای ساعت دو نیم بعد از ظهر جلوي آرایشگاه قرار
گذاشتیم.....
من هم رفتم که به کارهاي خودم برسم.
اول رفتم کارواش . دادم تو و بیرون ماشین رو حسابي شستن و برق انداختن.
بعد رفتم آرایشگاه . اونجا با داریوش قرار داشتم ، وقتی رسیدم دیدم نشسته و داره اصلاح
میکنه .
وقتي وارد شدم هوشنگ به استقبال اومد و مجددا بهم تبریک گفت و من رو برد نشوند رو
صندلي و کارش رو شروع کرد . یکساعت و نیم با موهاي سرم ور رفت و آخر سر اونا رو
شست ، سشوار زد و مدل داد . بعد هم گفت : احمد جان دیگه هر کاري بلد بودم کردم.
نگاهي کردم دیدم واقعا سنگ تموم گذاشته يك اصلاح کامل و بي نقص.
داریوش که کار اصلاح سر و صورتش تموم شده بود و روي صندلي انتظار نشسته بود ، گفت:
الحق که شاهکار کردی آقا هوشنگ . من مونده بودم اینو جونور رو چه جوري به مهمونا
نشون بدم که نترسن.
درحاليکه از روي صندلي بلند شده بودم به طرفش رفتم و گوشش رو گرفتم و گفتم : بزغاله
بازچونه تو به کار افتادی.....
درحاليکه سعي میکرد گوشش رو آرام از لاي انگشتاي من بکش بیرون گفت : بابا شوخي
کردم . فیل مرده و زنده اش صد تومنه. شما اجل بر این حرفا هستي.....
یه ذره گوشش رو پیچوندم و گفتم چه غلط ها لغت هاي قلمبه سلمبه یاد گرفتي .
با زبون بازی گفت : ما شاگرد مکتب خونه شما هستیم . قربان.....
همه خندشون گرفته بود از حرفاي اون .
هوشنگ گفت : احمد آقا من ضامن.
گوشش رو ول کردم و گفتم....فقط محض خاطر هوشنگ خان.
داریوش گفت: ما کوچيك هوشنگ خان و اون قیچی تیز گوش برش هم هستیم . بعد به رفت
طرف و هوشنگ رفت و شروع کرد به ماچ کردن اون و گفت : اینم برای اثبات ارادتمون به
ایشون.
در همین حال دست کردم تو جیبم و یه پك اسکناس صد توماني از جیبم در آوردم که بدم
هوشنگ ، که دستم رو گرفت و به طرف جیبم برگردوند و گفت : مطلقا از اینکارها نکن که
ناراحت میشم.
این رو میهمون مني.....
گفتم : آخه نمیشه که ، اینجور موقع ها رسمه که شیرینی هم میدن.....نه اینکه پول هم
نگیرن.....
گفت : رسم و رسوم جاي خودش من دوست دارم امروز رو مهمون من باشي . شیرینی هم
میخوای بدی دم شما گرم . یکی از بچه هارو میفرستیم شیرینی میخره و میاره.
اما اصلاح رو دوست دارم مهمون من باشي . بعنوان هدیه عروسیت.
دیدم اصرا بي فایده است. همون صد تومن رو دادم دست شاگرد هوشنگ و گفتم :امروز همه

بچه ها نهار مهمون من هستند میري هرکي هرچي میخوره برایش میگیري.
بعد هم از هوشنگ به خاطر زحمتي که کشیده بود تشکر کردم و با داریوش زدیم بیرون و
بطرف آرایشگاهی که نازنین اینا رفته بودن حرکت کردیم.
یک ربع زود رسیده بودیم . خبر دادیم که رسیدیم و پشت در منتظریم .
بعد از نیم ساعت مامان و نازنین و زندایی از در آرایشگاه اومدن بیرون در حالیکه نازنین مثل
ماه شده بود .
چند لحظه محو تماشای نازنین شده بودم . که مامان گفت : وقت برای تماشای این فرشته
خوشگل زیاد داري . حالا بریم که روده کوچیکه بزرگ رو خورد.
خیلی خجالت کشیدم نازنین هم سرش رو انداخته بود پایین ، صورتش از شرم سرخ ،
سرخ شده بود.
هیچی نگفتم : سوار شدم و راه افتادیم.
مامان تو راه یه کم سر بسر داریوش گذاشت و داریوش هم مطابق معمول کم نیاورده و بلبل
زبونی میکرد.
بالاخره رسیدیم خونه ، تا زندایی در رو باز کرد . اردشیر و اشکان که با بابا اومده بودن
خودشون رو به ما رسوندن و خیره شدن به ما.
اردشیر گفت : داداشی چقدر خوشگل شدین..... هم شما هم زنداداش.
گرفتمش ، یه ماچش کردم و گفتم : داداشی چشمت قشنگ
می بینه . در حالیکه محکم خودش رو به پاهای من چسبونده بود با هم به اتاق رفتیم . بابا و
دایی جان نشسته بودن و حرف میزدن.
مامان و زندایی بعد از یه سلام و علیک کوتاه دویدن تو آشپزخونه تا هرچه زودتر نهار رو
بکشن ، تا بخوریم و بریم به سمت محضر.....
ساعت چهار بود که لباس هامون رو پوشیدیم و به طرف محضر که تو خیابون شاه ، خیابون
قوام السلطنه بود راه افتادیم.
خان دایی ساعت پنج اونجا منتظر ما بود .
پنج دقیقه به پنج رسیدیم. خان دایی هم ، در حالیکه لباس پلو خوري خودش رو پوشیده بود دم
در محضر قدم میزد.
همه در حال پیاده شدن از ماشین سلام کردیم.
تا مارو دید پرسید : شناسنامه هارو آوردین یا نه ؟
مامان سلام کرد و گفت: بله خان داداش اینجاست ، در همین حال دست کرد تو کیفش و
شناسنامه های من ، نازنین ، بابا و دایی رو از تو کیفش در آورد و دست خان دایی داد و گفت
: من همه رو از صبح گذاشتم تو کیفم که یادمون نره.
خان دایی سری به علامت رضایت تکیه داد و گفت : خب سریع تر بریم تو که دیر
میشه..... مثل اینکه خان دایی بیشتر از همه عجله داشت که این کار هرچه زودتر انجام
بشه.....
داخل محضر شدیم و خان دایی یک راست سراغ پیرمردی که گوشه دفتر بود رفت و چیزی بهم
گفتن و شناسنامه هارو به اون داد . پیر مرد هم که معلوم بود صاحب محضر است . شروع به
نوشتن مطالبی از روی شناسنامه ها کرد و بعد از ده دقیقه ما رو صدا کرد و مراسم شروع شد
بعد از گرفتن وکالت از نازنین و من شروع به خوندن صیغه عقد کرد . و در آخر گفت :
مبارک است انشاءالله..... بعد من حلقه ای رو که تهیه کرده بودیم دست نازنین کردم و او هم
همینطور .
خان دایی رو به من کرد و گفت : مهریه زنت رو بده .
به داریوش گفتم داریوش سکه هارو بده.....
داریوش دودستی زد تو سرش و گفت : ای داد بیداد < دیدی چی شد.....
سکه ها.....
گفتم سکه ها چی؟.....

گفت : سکه ها رو.....
مامان گفت : سکه هارو چي؟.....
گفت : سکه هارو گذاشتم توي اين جيبم.....
همه گفتيم : خب
گفت : خب به جالتون..... الان هم همين جاست.....
سکه هارو از جيبش در آورد و به همه نشون داد.
خان دايي با نوک عصاش آروم به پهلوش زد و گفت : تو خل و چل كي ميخواي درست بشي
خدا عالمه.....
داريوش خنده اي کرد و گفت : زنم بدین درست ميشم.....
خان دايي هم گفت : آخه مگه مردم توپ کله شون خورده ، به چلي مثل تو زن بدن..... تازه
تو هنوز دهننت بوي شير ميده .
داريوش رفت سراغ خان دايي و يه ماچش کرد و گفت : دايي جون راه داره من از فردا ديگه
شير نميخورم و از آدامس استفاده ميکنم که ديگه دهنم بوي شير نده.....
خان دايي گفت : گيرم که اين و درست کردي ، تاب مخت رو ميخواي چيکار کني.....
داريوش دستي به سرش کشيد و کمي فکر کرد و گفت : راست ميگين. اينو کاريش نميشه
کرد.....
همه زدیم زیر خندهسکه هارو گرفتم و به نازنين دادم.....
خوشبختانه سر خان دايي با داريوش گرم بود و متوجه تقبلي که ما در خريد پنج پهلوي به جاي
يك پهلوي کرده بوديم نشد.....بعد از تشکر از محضر دار دسته جمعي از محضر خارج شدیم
.....

فصل بیست و دوم

مامان و بابا قرار بود شب رو خونه دایي اینا بمونن .
برای رسوندن اونها تا تجریش رفتیم. مامان از من خواست که کمی دیرتر به مراسم بریم . و توضیح داد معمولاً عروس و داماد کمی دیرتر به مراسم جشن میرن که همه میهمانان آمده باشند.
من هم پذیرفتم و برای اینکه کمی استراحت کرده باشیم و آماده میهمانی که تا نزدیکی های صبح طول میکشد با شیم با نازنین به اتاقمان رفته و کمی کنار هم دراز کشیدیم. هردو بر اثر خستگی ، خیلی زود خابمون برد .
ساعت نه بود که مامان اومد صدامون کرد.
بلا فاصله از جا بلند شدیم و بعد از شستن دست و صورت آماده رفتن شدیم وقتی پایین رفتیم دیدم مامان منقل اسفند بدست دم در منتظر تا برای ما اسفند دود کنه به هرصورت ما رو از زیر قران رد کردند و مشتیی اسفند بر آتش ریختند. بعد از آن بود که ما اجازه پیدا کردیم از خونه خارج بشیم .
بنا به سفارش مامان بدون عجله و خیلی آرام به طرف خونه حرکت کردیم .ساعت ده و بیست و هشت دقیقه بود که به خونه خودمون رسیدم تا ما ماشین رو پارک کنیم. و پیاده بشیم سر و کله سپیده و لایلا پیدا شد.
بیرون آمده بودن و دوتا دستمال تیره هم همراهشون بود....
سپیده گفت امشب نوبت ماست چشمای شما دوتا رو ببندیم.....
گفتم سپیده....آخه....
حرفم رو قطع کردو گفت: آخه... ماخه.... من سرم نمیشه همین که گفتم. باید چشمتونو ببندیم.
ناچار پذیرفتیم.....
چشمای هردوتامون رو بستن ، بی اختیار یاد شب نامزدیمون افتادم.باخودم گفتم : ما که از این چشم بندی بازیها که بدی ندیدیم.
بزار ببینیم امشب چه خیریی پشت این چشم بستن وجود داره.....
ما رو کور مال کور مال بردن تو خونه .
وقتی وارد شدیم همه دست میزدن .
مارو وسط خونه و در حالیکه دست هم رو گرفته بودیم رها کردن در همین حال یکدفعه همه ساکت شدندو ارکستر شروع به نواختن کرد.
اورتور آه ای رفیق بود.....
اورتور که تموم شد صدای ستار تو گوشم پیچید.
آه ای رفیق.....
آه ای رفیق.....
از چه فراموش کرده ای..
چشم بند خودم و نازنین رو در آوردم و حسن رو دیدم که داره برای من و نازنین میخونه.....
یه لحظه تو چشمای نازنین نگاه کردم . برق عشق و شور از تویی چشماش به همه جونم دوید .
اونو بغل کردم و رقصیدیم.
درست انتهای آهنگ حسن.....

ابی شروع کرد..

نازي نازكن
كه نازت يه سرو نازه.
نازي نازكن كه دلم پر از نيازه.....
شب آتیش بازی چشماي تو يادم نميره

مجلس حسابي گرم شده بود ومن و نازنين از مجلس داغ تر.
و همه اينها با برنامه ريزي سپيده و ليلا انجام شده بود.
بعد از تمام شدن آهنگ ابي با نازنين به طرف ستار و ابي رفتم و ضمن روبوسي با هردو
شون از اينكه محبت كرده بودن و به جمع ما اومده بودن تشكر كردم.
ستار بعد از روبوسي وتبريك گفتن عذر خواهي كردو گفت ، چون برنامه از پيش تعيين شده
داره بايد بره . اما ابي موند.
مجددا از ش تشكر كردم تا دم در بدرقه اش كردم .
در اين زمان ليلا پشت ميكرفون رفت و گفت : حالا نوبت آهنگهاي شاد براي رقصيدن . و
اركسترش بلا فاصله شروع كرد به نواختن
ديگه كسي به كسي نبود همه ميزدن وميرقصيدن و تو هم ميلويدن.
من و نازنين براي استرحت به جايي كه برامون درست كرده بودن رفتيم و نشستيم.....
چند لحظه اي از نشستن مون نگذشته بود . كه چشمم افتاد به سحر كه داشت آروم و با وقار به
طرفمون ميومد .
راستش ته دلم به جوشش افتاد.....حس خوبي نداشتموقتي نزديك ما رسيد .سلام كرد و
دستش رو به طرف نازنين دراز كرد و با ادب اما كنايه گفت : پس نازنين جون كه دل شما رو
تسخير كرده ايشون هستن.....
نازنين لبخندي معصومانه زد و كمی سرخ شد.....
سحر ادامه داد : بهت تبريك ميگم نازنين جون خوب شكري رو زدي . نازشست داري .
جعبه اي از توي كيفش در آورد و به نازنين داد و مجددا تبريك گفت و بعد از دست دادن
دوباره با نازنين دستش رو به طزف من دراز كرد . از روي ادب دستم رو جلو بردم و باهانش
دست دادم.....وقتي دستم توي دستش قرار گرفت ، محكم اون رو نگهداشت . به گونه اي
كه نمیتونستم دستم را از دستش جدا كنم.
دستش پر از حرارت بود احساس ناخوشايندي بهم دست داده بود.مستقيم تو چشمام خيره شد و
با نگاهش بفهم فهموند كه من رو ميخواه و آماده است تا براي بدست آوردنم با هر كس و
هر چيزي بجنگه.....
ترس همه وجودم رو گرفته بود . خوشبختانه نازنين اونقدر از مراسم هيجان زده شده بود كه
متوجه اين ماجرا نشد.....
من به سختي دستم رو از دستش بيرون كشيدم و دست نازنين رو گرفتم و به هواي رقصيدن از
اون دور شدم.....
تمام تنم ميلرزيد.....تا بحال اين همه در خودم احساس ضعف و ترس نكرده بودم
.....
از دور ميديدم كه همه جا مارو زير نظر داره هر طرف ميچرخيدم روبروم بود و مستقيم توي
چشمام نگاه ميكرد.....
نميدونستم براي فرار از دست لهيب آتش موجود تو چشماي اون بايد چيكار كنم و به كجا پناه
ببرم.....

شبی که باید برایم خاطره انگیزترین شب زندگیم باشه داشت برام به يك كابوس بدل میشد.
در این زمان نمیدونم چه اتفاقي افتاد سپیده به طرف سحر رفت و با او سرگرم گفتگو
شد.....
بعد از دقایقي دیدم که سحر مجلس رو ترك کرد بدون اینکه خدا حافظي بکنه
نفس راحتی کشیدم.....
حالت خفگی که به هم دست داده بود کم کم از بین رفت و بعد از نیم ساعت و در هیاهوي
مهمون ها كاملا گم شد.....
حس میکردم این ماجرا به این سادگیها تموم نخواهد شد.....

فصل بیست و سوم

نزدیکی های چهار بود ، میهمانی به انتهای خودش نزدیک میشد. که سپیده تو يك فرصت کوتاه که نازنین برای انجام کاری به طبقه بالا رفته بود ، خودش رو به من رسوند و در مورد سحر سوال کرد.....

كل ماجرا رو براش تعریف کردم.....

بعد من ازش پرسیدم . چي شد رفت ؟

سپیده گفت : من متوجه نگاه های اون به تو و حالت کلافگی تو شدم .

به همین دلیل به طرفش رفتم و بعد از خوش آمد گویی و احوالپرسی به شوخی بهش گفتم : مثل اینکه داماد ما چشم شما رو هم گرفته.....

آخه از موقعی که اومده چشم ازش بر نمیدارین.

يك لحظه دست وپاشو وگم کرد و گفت : نه من منظوري نداشتم

گفتم : نگاهاتون یه چیز دیگه میگه.....خیلی سریع به خوش مسلط شد و با لحنی جدی پرسید . شما نسبتی با احمد دارین .

با کنایه گفتم : احمد آقا برادر من است . البته مثل برادر.....

با پررویی گفت: آهان پس شما هم پشت خط موندین.....

من جواب دادم : شما هر جور میخواي حساب کن . فقط بدونین اون دیگه صاحب داره

اون هم که حالا کاملاً خودش رو پیدا کرده بود ، گفت : صاحب شدن مهم نیست ، حفظ کردنش مهمه.....

باید ببینین میتونه حفظش هم بکنه.....

گفتم : من این حرفتون رو رو چه جور تعبیر کنم.

گفت : هر جور که دلتون میخواد.

پرسیدم : یعنی این یه اعلام جنگه ؟

جواب داد : من میخوامش..... عادت ندارم چیزی رو که میخوام از دست بدم.....

گفتم : این دفعه رو باید عادت کنید.

با عصبانیت پاسخ داد : میبینیم.

بعد با سرعت و بدون خداحافظی مجلس رو ترك کرد.

عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود.....

سپیده گفت : داداشی نترس ما با تو و نازنین هستیم . فقط کمی مراقب باش .

گفتم : مسئله خودم نیست . من نگران نازنین هستم.....

گفت نگران نباش.....

ما هوش رو داریم.....نمیداریم آب تو دلش تگون بخور.....

مهمون ها کم کم رفتن و فقط خودمونی ها موندن. تا یکم خونه رو جمع جور کنیم ساعت شد پنج و ده دقیقه و اسه همین هر کسی یه گوشه برای خودش جایی درست کرد و آماده استراحت شد . لایلا و سپیده هم ، هر کاری کردم که بمونن . نموندن و با هم رفتن خونه سپیده که زیاد دور نبود.

من و نازنین هم به اتاق خودمون رفتیم تا بعد از يك روز شلوغ ، پر کار و خاطره انگیز

استراحتی داشته باشیم.....

نازنین از زور خستگی خیلی زود خوابش برد . اما من همه اش توي ذهنم حرفای سحر که به

سپیده زده بود چرخ میزد و نمیداشت بخوابم

با خودم فکر میکردم.....چه نقشه ای ممکن برای بر هم زدن زندگی ما توي کله اش داشته

باشد.....
یه لحظه با این فکر که مبادا بتونه من و نازنینم رو از هم جدا کنه ریشه به اندامم افتاد.....
چشمم رو بستم..... سرم رو توي دستام گرفتم..... مدتی با پریشانی در همین حالت
بسر بردم تا بالاخره خوابم برد.....
ساعت دونیم بعد از ظهر بود که از سر و صدای بچه ها که مشغول مرتب کردن خونه بودن
بلند شدم . نازنین کنارم نبود..... بی اختیار با صدای بلند فریاد زدم : نازنین..... نازنین
سراسیمه خودش رو به من رسوند و گفت : چی شده عزیز دلم..... بعد خودش رو به من
رسوند و من رو بغل کرد و ادامه داد ، چی شده کابوس دیدی ؟.....
خجالت کشیدم..... گفتم نه بلند شدم دیدم نیستی نگران شدم.
من رو بوسید و گفت : عزیز دلم تو همه چیز من هستی . بدون تو کجا دارم برم.....
و دوباره من رو بوسید بوسه ای گرم و طولانی که همه اضطرابهای دیشب رو از تنم
بیرون کشید و به يك آرامش عمیق تبدیل کرد .
نیم ساعتی در حالیکه همدیگر رو محکم بغل کرده و روی تخت دراز کشیده و همدیگر رو
میوسیدیم ، که سر و کله داریوش فضول پشت در اتاق پیدا شد و گفت : بابا يك کم از دل
درداتون رو چی ببخشین..... درد و ودلاتون رو بذارین برای بعد..... نهار یخید..... یعنی
یخ کرد.....
بلند شدیم و به طبقه پایین رفتیم و به بچه ها پیوستیم.

فصل بیست و چهارم

ساعت چهار ونیم بود که سرو کله سپیده و لیلا هم پیدا شد یه کیسه زرشکی رنگ بزرگ دست سپیده بود و محکم چسبیده بودش

نازنین به طرفشون رفت و با هاشون روبوسی کرد.....خیلی زود با هم دیگه جور شده بودن. به سپیده : گفتم این چیه دستت گرفتی.....

دستم رو بردم جلو که کیسه رو بگیرم زد پشت دستم و گفت : ف.....ض.....و.....لی موقوف. همه زدند زیر خنده و منم دستم و کشیدم عقب.

نشستم و لیلا میز وسط اتاق رو کشید جلو ی خودش و سپیده ، محتویات کیسه زرشکی روی میز خالی کردند.....

پر بود از بسته های قشنگ کوچیک که به شکل زیبایی کادو شده بود.....

نازنین با هیجان و تعجب گفت : اینا چیه سپیده جون.....

لیلا پرید وسط حرفش و گفت: عزیز دلم این کادو هایی که بچه ها دیشب برای شما آورده بودند. ما برای اینکه گم و گور نشه همه رو جمع کردیم و یه جا گذاشتیم و شب هم با خودمون بردیم خونهچون میدونستیم اینجا هیچ چیزی سر جای خودش نیست.....الان هم آوردیم که با اجازه خودمون بازش کنیم.....

سپیده گفت : و البته حق حساب خودمون رو هم بگیریم.....همه زدند زیر خنده.....

من گفتم از کجا معلوم قبلاً این کار رو نکرده باشین.....

حرفم تموم نشده بود که سه فروند کوسن روی مبل از سه جناح به طرفم پرتاب شد.سپیده ،لیلاو عشقم نازنین.....

گفتم نازنین..... تو هم

نازنین جواب داد :من عاشقتم.....دیونتمواسه ات میمیرم.....اما نباید به آجی سپیده و لیلا از این حرفا بزنی.....

و اینار با سه قبضه پوست پرتقال هدف قرار گرفتم.

دستم رو به نشانه تسلیم بالا بردم و اعلام پشیمانی و ندامت کردم.....و به این ترتیب اولین نزاع جمعی که چه عرض کنم همه علیه یه نفر خانوادگی به خیر و خوشی پایان یافت .

و سپیده ، لیلا و نازنین مشغول باز کردن بسته ها شدند.

هدایای بچه ها بلا استثناً از جنس طلا بود ۱۳۸ سکه پنج پهلوی ۲۱۵ سکه يك پهلوی و ۵ سرویس جواهر.....

سپیده وقتی کار باز کردن هدایا و شمارش اونها تموم شد.....گفت : به قول اصفهانیها بدم نیستراستش خیلی هم خوبست.....

آدم هوس میکنه شوهر کنه.....

باز همه زدند زیر خنده.

نازنین یه مرتبه مثل طرّقه از جاش پرید.....جوری که همه تعجب کردند.....از اتاق خارج شد و بعد از چند لحظه در حالیکه یه بسته کوچیک کادویی دستش بود وارد اتاق شد.....

بچه ها بلا استثنا شوکه شده بودند.....

نازنین بسته رو جلوی سپیده گذاشت وگفت : اینم باز کن سپیده جون.....

سپیده بسته رو گرفت یه کم نیگا کرد.....

لیلا پرسید : این مال کیه ؟

نازنین رو کرد به من و گفت : اون خانم که اومد با منو تو دست داد و سلام علیک کرد.....که بعدش هم رفتیم با هم رقصیدیم.....

یه لحظه سرم گیج افتادسحر.....
سپیده متوجه وضع من شد برای اینکه نازنین متوجه نشه دست نازنین رو گرفت و به سمت خودش کشید. و یواش یواش شروع کرد به باز کردن بسته و در همین حال زیر چشمی مراقب حال من بود.....
نمیدونم چرا هر موقع یاد سحر میافتم پشتم تیر میکشید.....به سرم از کسی اینجور وحشت نکرده بودم.....
به خودم لعنت میکردم که چرا اونروز باهش کل کل کرده بودم.....
بسته باز شد و يك سرویس برلیان بسیار زیبا از داخلش نمایان شد.
همه خیره شده بودیم به اون .خیلی زیبا بود.....خیلی.....
و خیلی گران....بی اغراق بالای پنجاه هزار تومان میارزید.....
یعنی يك برابر و نیم پول ماشین.....
سرم دوباره به چرخش افتاد.....
از جام بلند شدم و به هوای دستشویی از اتاق بیرون رفتم .
بعد از چند لحظه سپیده پیش من اومد و گفت : احمد چت شده.....
تو که اینجوری نبودی.....اصلا از تو بعید.....
گفتم : سپی ازش میترسم.....بد گیریهتو خوب نشناختی..... میترسم زندگیم رو بهم بزنه.....میترسم.....
دستش رو گرفت جلو دهنم و گفت : خیلی خب حالا تمومش کن.....خودت رو کنترل کن ، بعدا در موردش با هم حرف میزنیم..... نازنین اینجوری تو رو ببینه سخته میکنه.....برو یه آب به دست و صورتت بزن آماده شو دسته جمعی میخوایم بریم در بند.....اونجا حالت جا میاد.....
بعد خودش رفت یه چیزی از تو ماشینش بیاره.....
من دست و صورتم رو شستم و به اتاق برگشتم.....دیدم نازنین با کمک لیلا داره اون سرویس رو امتحان میکنه.....خیلی زیبا بود به خصوص تو گردن و دست نازنیناما
حیف.....
به نازنین گفتم : سپی میگه میخوایم بریم در بند.....
نازنین گفت : اره.....
گفتم : پس عزیزم بلند شو آماده شو.....خودم هم رفتم به داریوش و بچه ها یه سری زدم و بعد از تشکر گفتم که همه می ریم
در بند.....
بچه ها هورا کشیدن و بقیه کار ها رو با سرعت به پایان رسوندن و همگی ساعت شش ونیم بود که به طرف در بند حرکت کردیم.....

فصل بیست و پنجم

دم در ، با اولین کسی که برخورد کردم . مش کریم بود . سلام کردم ، علیکی داد و بطرفم اومد . خیلی جدي بود ، هیچکس جرات نمیکرد سمتش بره ، سریدار مدرسه و این همه جذبه..... وقتی به من رسید . بغلم کرد و دو طرف صورتم رو بوسید و گفت: خوشت باشه پدر..... مراقب عروست باش
مرد اونه که نذاره آب تو دل ناموشش تگون بخوره میفهمی پدر ؟
گفتم : بله مش کریم..... جعبه شیرینی هایی که گرفته بودم دادم دستش و گفتم یکیش مال دفتر و چهارتای دیگه رو هم بین بچه ها تقسیم کن.....
گفت: خوب کاری کردی پدر..... پدر تکیه کلامش بود
و ادامه داد : بچه ها همه چشم انتظار اومدنت بودن.....
جز به جز گزارشات رو از داریوش گرفتن.....
گفتم : معلومه دیگه منم چون میدونستم ، به اندازه همه شیرینی گرفتم.

خب روز اولی بود که بعد از تعطیلات نوروزی به مدرسه میرفتم . از طرفی موضوع ازدواج ، خبر روز مدرسه هم بودم . پس پی دویست ، سیصد تا روبوسی رو به تنم مالیده بودم .
وارد حیاط که شدم بچه ها دوره ام کردند.....
شروع کردن ضمن ماچ و بوسه ، سر بسرم گذاشتن منم فقط میخندیدم
با یه حساب سر انگشتی هر کسی میفهمید ، من یه تنه پس یه دبیرستان دانش آموز شیطون که موضوعی برای سر بسر گذاشتن پیدا کردن بر نمیام . پس بهترین کار سکوت و خندیدن بود .
بالاخره نزدیک در ورودی ساختمان مدرسه رسیدم در این زمان آقای دیو سالار مدیر دبیرستان از در ساختمان بیرون اومد..... دومتر ده قد..... یکصد و سی کیلو وزن..... و یک سیبل پر پشت و سیاه اون رو شایسته این نام فامیلی نشون میداد.....

بچه ها در عین حال که از حساب میبردن ، اما عاشقش بودن
پشت ظاهر خشن و پر صلابتش قلبی بزرگ و مهربان قرار داشت..... همه چیز رو برای بچه ها مهیا کرده بود..... تو مدرسه هیچ چیز کم و کسر نبود..... امکانات کلاسی..... وسایل و تجهیزات ورزشی امکانات و وسایل هنری..... همه چیز و در حد بهترین ها
بین بچه ها شایع بود که یواشکی به بچه هایی که بضاعت خوبی ندارند کمک میکنه..... لباس و لوازم التحریر و مواد غذایی به صورت ناشناس دم در خونه ها شون میره.....
بهر صورت با نمایان شدن آقای دیوسالار بچه ها پخش و پلا شدن و من دورم خالی شد.....
من رو صدا زد و به شوخی گفت : خب شنیدم قاطی خروس ها شدی.....
آقای ضرغامی پشت سرش بیرون اومد گفت : شنیدن کی بود مانند دیدن..... به به شاه دوماذ بزار یه روبوسی درست و حسابی بکنم با تو..... جلو اومد و شروع کرد صورت منو چلپ و چلوپ ماچ کردن... بعد گفت : به جان تو نباشه ، به جان خودم نباشه... به مرگ این رفیعی.....

در همین زمان آقای رفیعی دبیر ورزشم ون داشت از در ساختمان بیرون میومد.....
بیا خودش هم پیداش شد رفیعی رو با دستای خودم کفن کنم..... وقتی تو رو میبینم . خوشحال میشم.
رفیعی معترضانه گفت : ف...ا.....ت....حهتو که مارو نه ماه رو دل نکشیدی که به همین

راحتی میکشی.....

گفت چرا ناراحت میشی رفیعی جان اصلا بادمجون بم که آفت نداره.....
من فکر میکنم..... با این اخلاقی که تو داری عزرائیل هم حال و حوصله قبض روح تو بد
اخلاق رو نداره.....
آقای مدیر که تا این لحظه سکوت کرده بود به شوخی گفت :..... حالا به جای اینکه این همه
واسه هم تعارف تیکه پاره کنین برین بچه ها رو آماده رفتن سر کلاس کنین.....
آقای ضرغامی گفت : اونم به چشم آقای مدیر به خاطر گل روی شما حالشو
نمیگیرم..... بعد در حالیکه میخندید به طرف بچه ها رفت.
آقای رفیعی اومد چیزی بگه که پشیمون شد و زیر لب یه استغفرالهی گفت و رفت تا کمک
ضرغامی کنه همیشه ایتجوری سر بسر هم میذاشتن گاهی این حال اون رو میگرفت گاهی بر
عکس.
آقای مدیر خطاب به من گفت : دبیرها منتظر ورودت هستن..... الان هم تو دفتر نشستن.
چشمی گفتم و به طرف دفتر رفتم.....
توی مدرسه هم مثل اداره بین همه محبوبیت داشتم.....
هم به خاطر اینکه جزو شاگردان ممتاز بودم و هم اینکه سرزیون دار بودم .

فصل بیست و شش

بعد از روز اول مدرسه همه چیز داشت به روال عادی خودش برگشت .
من طبق توافقی که با آقای ضرغامی کرده بودم ، ساعات آخر مدرسه رو خارج میشدم و
میرفتم دنبال نازنین . خب راه دور بود و دلم نمیخواست عزیزترینم حتی لحظه ای چشم انتظار
بمونه روز های ضبط برنامه هام توی رادیو و تلویزیون رو هم جورِی برنامه ریزی
میکردم که تداخلی پیش نیاد.....
طبق برنامه ریزی که با نازنین کرده بودیم . افتادیم رو درسها . چون علاوه بر قولی که به
دایی جان و خانواده داده بودیم پایان بردن موفقیت آمیز امتحانات برای من و نازنین جنبه
حیثیتی و حیاتی پیدا کرده بود.
من به کار گزینی اداره قول داده بودم تیر ماه رونوشت مدرک قبولی سال آخر دبیرستان رو
ارائه بدم . که این ، هم شرط استخدام شدنم در سازمان و هم شروع به تحصیل در دانشکده بود

پس شروع کردیم..... من با اجازه مامان ، بابا و دایی جان به خونه نازنین اینا اسباب کشی
کردم .
اینکار چندتا خاصیت داشت ، اول اینکه من به اداره خیلی نزدیک میشدم .
دوم اینکه صبح ها به راحتی نازنین رو به مدرسه می‌رسوندم و بعد خودم به مدرسه میرفتم ، اما
اگه خونه ما می‌موندم . من باید تا تجریش می‌ومدم نازنین رو می‌رسوندم و دوباره با طی همون
مسافت به طرف مدرسه خودم بر می‌گشتم..... که این زمان زیادی از وقت منو میکشست.....
به هرصورت دوتایی شروع کردیم به درس خوندن من درسی خودم رو مرور میکردم
و به نازنین هم کمک میکردم تا ساده تر مطالب درسی خودش رو یاد بگیر
نازنین خیلی جدی و خوب اهمیت این مطلب رو درک کرده و بسیار عالی پیش میرفت به گونه
ای که خیلی زود اثر این تلاش دو نفره خودش رو توی نمرات نازنین نشون داد . ما در حالیکه
خیلی جدی این کار رو پیش می‌بردیم برنامه ریزی لازم رو برای میهمانی شب جمعه که
دوستان نازنین در اون شرکت داشتند رو هم پیگیری میکردیم .
جدی تر از ما لیلا ، سپیده ، سعید و داریوش دنبال قضیه بودند ، سپیده و لیلا برای اینکه
همشاگردیهای نازنین رو ذوق زده کنند . ترتیبی داده بودن تا دوستانی مثل حسن ، ابی ، شهرام
و شهره در مراسم حضور داشته باشن .
بالاخره روز پنجشنبه از راه رسید . بچه ها همه کارهای لازم رو از تزئین خانه گرفته ، تا
برنامه ریزی غذایی خیلی دقیق و عالی برنامه ریزی به انجام رسونده بودند .
پنجشنبه بعد از مدرسه ، نازنین رو به آرایشگاه رسوندم و خودم همه پیش هوشنگ رفتم و اون
هم باز مثل دفعه گذشته سنگ تموم گذشت..... اما اینبار نداشتیم حرفی بزنه سه تا صد تومنی از
توی جیبم در آوردم و بدون اینکه ببینه ، گذاشتم زیر قالیچه میز صندوقش و فقط موقعی که
داشتیم خارج میشدم . گفتیم : هوشنگ جان قابل شمار رو نداشت یه امانتی زیر قالیچه پیشخونت
گذاشتم..... باز بابت همه چی ممنونم .
قالیچه رو بالا زد و پول رو بر داشت و دنبال من تا بیرون اومد که بذار تو جیبم اما هر
کاری کرد نداشتیم . بالاخره رازی شد و تشکر کرد و گفت : ولی خیلی زیاده.....
گفتم : مگه یه مشتری چند بار تو زدگیش عروسی میکنه..... اینم شیرینی ناقابل عروسی ما .
با من روبوس کرد و گفت : دم شما گرم .
سوار ماشین شدم و به طرف آرایشگاه نازنین رفتم . هنوز حاضر نبود . یک ربع ساعتی منتظر
شدم تا از در آرایشگاه خارج شد . زیبا تر از قبل به نظرم می‌رسید . ناگهان چشمم به سرویس
جواهری خورد که سحر بعنوان هدیه برای نازنین آورده بود .

به نازنین گفتم : نازنین این سرویس رو نداشت حرفم تموم بشه گفت : خیلی قشنگه مگه نه ؟.....

چنان با شعف و لذت این جمله رو بیان کرد که دلم نیومد اون حسش رو خراب کنم .
در حالیکه درم استرس ایجاد میکرد، با لبخندی ظاهری که اون متوجه ظاهری بودنش نشد ،
گفتم : آره عزیزم قشنگه اما از اون با ارزش تر و زیبا تر خود تو هستی تو
جواهر یکی یکدونه من.....

با ناز گفتم : چي گفتي عزیز دل من.....

تکرار کردم : تو زیباترین و با ارزش ترین جواهر عالم هستی.....

خنده ای کرد و دست انداخت گردنم و منو بوسید..... محکم و گرم.....

گفتم : عزیزم هم آرایش خودت رو بهم ریختی هم یه علامت گنده تو صورت و لبای من گذاشتی.....

در حالیکه قیافه جدی به خودش گرفته بود گفت : خوب تو هم مجازاتم کن .
چشمات رو بست و منتظر شد.....

من هم لبهامو روی لبهاش گذاشتم و بی خیال آدمهایی که از کنار ماشینمون رد میشدن شروع کردم به بوسیدن اون.....

تنها زمانی به خودم اومدم که دیدم دو بچه مدرسه ای شیطان و بازیگوش متحیر و حیران
واسادن کنار پنجره ماشین و با چشماي ور قلمبیده ، دارن ما دوتا رو نیگا میکنن.
شیشه رو کشیدم پایین و گفتم : سلام.....

دستپاچه و با لکنت جواب دادن .
لبخندی زدم و گفتم : فیلم سینمایی بود ، واساده بودین و ما رو نیگا میکردین.....

یکیشون بدون اینکه فکر کرده از روی سادگی و با هیجان گفت : نه آقا..... با حال تر بود.....
ب لافاصله انگار تازه متوجه حرفی که زده بود شده باشه گفت : آقا..... آقا..... منظورمون.....

نداشتم زیاد ادیت بشن یا خنده گفتم : میفهمم..... خب فیلم سینمایی تموم شد..... بفرمایید .

پسر دوم دست اولی رو کشید و از ما دور شدن اما هر چند قدم بر میگشتن و ما رو نیگاه میکردن.

از این ماجرا دوتایی زدیم زیر خنده و بعد از چند لحظه ماشین رو روشن کردم و به طرف خونه راه افتادیم.

وقتی رسیدیم تقریباً همه چي حاضر بود..... لایلا و سپیده مرتب دستور میدادن و داریوش و بچه ها هم میدویدن.

داریوش تا چشمش به من افتاد گفت : مگس بیباک مگه یه روز تنها و عاجز گیرت نیارم..... منو گیر این دوتا شمر ذی الجوشن انداختی و رفتی پی کار خودت..... مثل خر دارن از من کار میکشن.....

در همین زمان پدونه سینی خورد تو سرش و سپیده در حایکه نازنین رو ماچ میکرد و قربون صدقه اش میرفت گفت : اولاً دور از جون.....

داریوش در حالیکه محل وارد آمدن ضربه تو سرش رو میمالید. نیشش تا بنا گوشش باز شد و گفت : خواهش میکنم.....

سپیده ابروش رو گره داد و گفت : تحفه..... منظورم دور از جون خر بود.....

دوما : چشمت چهار تا ، تازه نصف وظیفه ات رو هم انجام ندادی .
سوماً به جای روده درازی بدو برو دنبال کارت که عقب هستیم . و به شوخی یه اردنگ حواله باسن داریوش کرد .

در همین زمان لایلا هم رسید و ماچ بازار داغ داغ شد.

مهمونی چون مربوط به دوستان نازنین بود و همه دانش آموز بودن. قرار بود از ساعت هشت شروع و حداکثر دوازده تموم بشه..... و تازه ساعت چهار و نیم بود.... و ما وقت داشتیم تا

یه کمی استراحت بکنیم و کمی هم غذا بخوریم.....چون نرسیده بودیم نهار
بخوریم.....
ما به دستور لیلا به اتاق خودمون رفتیم و زندایی برامون غذا گرم کرد و توسط لیلا فرستاد
بالا ما هم بعد از خوردن نهار موفق شدیم دوساعتی تو بغل همدیگه دراز بکشیم.

فصل بیست و هفتم

ساعت هشت بود و کم کم دوستان نازنین يکي بعد از ديگري از راه ميرسيدند. نيم ساعت نگذشته بود که تقريباً همه مهموناي نازنين رسيده بودند. ليلا و سبيده يکي يکي با اونا سلام عليک ميکردن و به داخل راهنمايشون ميکردن. نکته جالب اين بود که تقريباً همه بچه ها با ديدن ليلا و سبيده اول مات ميشدن و بعد دودست ها دم دهن و به جيب کوتاه . خيلي ذوق زده شده بودند . با ورود سعيد به مهموني که تقريباً نه و ده دقيقه اومد اين ذوق زدگي به برق گرفتگي تبديل شد. و زماني به اوج خودش رسيد که حسن . شهرام و ابي هم از راه رسيده . مهموني حسابي داغ شده بود . من و نازنين مشغول خوش امد گويي و خوش و بش با مهمونا بوديم . که يك مرتبه با ديدن يك صحنه قلبم تو سينه ايستاد.

سحر.....

خشکم زد اون اينجا چيکار مي کرد؟ مستقيم به طرف ما اومد. نازنين تا اونو ديد به سمتش رفت و اونو سفت بغل کرد و با هاش روبوسي کرد و گفت خيلي خوشحالم کردي..... خوش اومدي..... از تعجب داشتم شاخ در مياوردم..... تو افکارم غوطه ميخوردم که صدای سحر منو به محيط بر گردوند.....

سلام احمد آقا..... تبريك ميگم..... صورتش و به طرف صورتم آورد و به ظاهر براي تبريك گفتن به گونه هاي من سايب و بوسه اي به آنها زد..... بوسه اي که مملو از حرف بود..... او داشت قدرت نمائي ميکرد..... اومده بود تا به من حالي بکنه راه گريز براي من باقي نخواهد گذاشت . خدای من..... چقدر مسلط و بي هراس اينکار رو کرد بعد از اون مانند سرداري که نشانه هاي فتح مسلم خودش رو ميبينه..... فاتحانه و با غرور ، خودش رو عقب کشيد و گفت : بشما گفته بودم همدیگر رو باز هم ميبينيم..... نازنين ساده من بي خبر از همه جا تنگ به او چسبيده بود و به حرفهايش گوش ميکرد بدون اينکه متوجه منظور اون باشه..... سبيده که از دور متوجه حضور سحر در کنار ما شده بود خودش رو به ما رسانده و روبروي سحر ايستاد.....

نازنین رو به سبيده کرد و گفت : آبي سبيده سحر خانم رو که ميشناسي ؟ هفته قبل هم تو مهموني بودن..... دوست من و احمد.....

سبيده در حاليکه حالي کاملاً عادي به خودش گرفته بود گفت : خب باز هم شما سحر هم خيلي آرام اما با قدرت گفت : بله گفته بودم..... خاطرتون هست..... اون هفته موقعي که داشتم مهماني را ترك ميکردم.....

سرم داشت گيج ميرفت..... نميدونستم چي بايد بگم و چيکار بايد بکنم.

سحر که متوجه شده بود که حسابي من رو توي منگنه قرار داده..... با طعنه گفت : خب فعلاً مزاحمتون نميشم شما به مهموناتون برسین..... بعداً همدیگر رو ميبينيم..... و خرامان از ما دور شد..... ليلا با دوتا ليوان شربت به طرفمون اومد و گفت اينم براي عروس و دوما.....

اما وقتي صورت من رو ديد . خط نگاه من رو دنبال کردو چشمش به سحر افتاد . بلافاصله متوجه ماجرا شد . خواست بطرفش بره که سبيده يواشکي دستش رو گرفت و نگه داشت . و همه اين کار ها به گونه اي انجام شد که نازنين متوجه نشد..... ليلا کاملاً از عصبانيت سرخ شده بود و دندون قروچه ميرفت..... زير لب گفت كي اينو راه داده اينجا..... چه جوري اينجا رو پيدا کرده..... عجب رويي داره..... ميگفت و حرص ميخورد..... از زور عصبانيت هر دوتا ليوان شربتهايي رو که براي ما آورده بود خودش سر کشيد.

نازنین در حاليکه ميخنديد..... رو به ليلا که حواسش پرت سحر بود کرد و گفت : ليلا جون

.....خنگ بود؟.....لیلا بدون اینکه منظور اونو دقیقا متوجه شده باشه
گفت.....چی؟.....نازنین جواب داد: شربت ها.....
لیلا گفت آره.....خنگ بو.....
آخ خدا مرگم بده من اونا رو براي شما آورده بودم.....
بخدا حواسم پرت شده به لحظه هم چیز فراموش شد و همه از این کار لیلا زدیم زیر
خنده.....
سپیده یواشکی دم گوش من گفت: نگران نباش من و لیلا مراقبتش هستیم.....تو هوای نازنین
رو داشته باش دور و ور اون نره.....تشکر کردم و گفتم باشه. سپیده دست لیلا رو گرفت و
کشید و برد.
در همین زمان نادر با دوتا لیوان شربت دیگه رسید.....
نازنین ار دوتا لیوان رو فوری از دستش گرفت و گفت اینم الان هر جفتش رو
میخوره.....بازم زدیم زیر خنده و به این ترتیب کمی از استرس بوجود آمده در وجود کم
شد.....در این زمان شهرام شروع کرده بود به خوندن و شلوغ بازی در آوردن و دختر هاهم
داشتن حسابی کیف میکردن.....
اونشب در طول تمام مهمونی لیلا و سپیده رو میدیدم که سایه به سایه سحر حرکت می کنند و
اونو زیر نظر دارند. به همین دلیل خیالم حسابی قرص شده بود.....و همراه نازنین به
مهمونا میرسیدیم.
ساعت دوازده کم کم با آمدن خانواده بچه ها از تعداد مهمونا کم میشد تا جایی که جمع مهمونا
به چهل نفر رسیده بود که موندنی بودن و مهمونی کوچك تري تازه شروع شد.....سخر در
میان مهمونا میدرخشید و خود نمایی میکرد.....
در این زمان نازنین دست من رو کشید و با خودش بطرف گوشه ای از اتاق برد که سحر
ایستاده بود.....

فصل بیست و هشت

صورت به صورت سحر و ایساده بودم . هر م نفش رو توي صورت م می کردم.....
بي اغراق زیبا بود ، قد بلند ، چشم و ابرو و موهاي مشكي..... و اندامي
کشیده و موزون شاید اگر عاشق نازنین نبودم
با این که میدونستم این ها معمولا خواستن شون لحظه اي آغاز و لحظه اي پایان میگیره.....
نازنین اون رو بغل کرد و دوباره روبوسي کرد و گفت : ممنون از اینکه دعوت منو
پذیرفتی..... خیلی خوشحالم که شما توي این جشن ما هم حضور دارید.
متوجه شدم که نازنین اونو دعوت کرده ... اما اینکه کجا همدیگر رو دیدن که این دعوت
صورت گرفته برام نا مشخص بود..... واسه همین از نازنین پرسیدم : مگه شما همدیگر رو
بعد از مراسم هفته گذشته دیدین ؟.....
نازنی جواب داد : آره..... پرپر روز وقتی که داشتم از مدرسه خارج میشدم تصادفا با کسی بر
خورد کردم وقتی اومدم عذر خواهی کنم دیدم سحر خانم هستند تصادف جالبی بود
من که خیلی خوشحال شدم
ما یه تشکر به سحر خانم بابت هدیه خیلی قشنگی که برامون آورده بودن بدهکار بودیم . واسه
همین از شون خواهش کردم امشب هم توي مهمونی ما حضور داشته باشن.....
من کاملا مطمئن بودم اون برخورد و ملاقات نه تنها اتفاقی نبوده بلکه کاملا برنامه ریزی شده
و عمدی بوده..... سحر تصمیم گرفته برای اینکه خودش رو به من تحمیل و نزدیک کنه این
کار رو از از طریق نزدیک شدن به نازنین انجام بده معلوم بود موفق هم شده چون
نازنین کاملا تحت تاثیر و نفوذ اون قرار گرفته بود.....
سحر متوجه شده بود نمیتونه من رو از نازنین بگیره واسه همین داشت تلاش میکرد نازنین رو
از من بگیره.....
در تمام لحظاتی که نازنین حرف میزد ، من توي ذهن خودم مسائل را تجزیه و تحلیل میکردم .
سحر لبخندی فاتحانه بر لب داشت . او میدید به راحتی توانسته نازنین رو جذب خودش کنه و
به ظن او ، این یعنی فتح اولین سنگر برای دستیابی و مالک شدن من.....
این افکار توي سرم میچرخید..... در يك لحظه تصمیم گرفتم حالا که اون این بازی رو
شروع کرده من نباید تسلیم بشم جنگ ، جنگه و در يك مبارزه کسی بازنده است که
بترسد.....
پس خیلی جدی و مودبانه گفتم : من خوشحالم که به ما افتخار دادین و توي این لحظات زیبای
آغاز زندگی مشترک ما در کنار مون هستین . امیدوارم من و همسرم هم قابل باشیم و بزودی
بتونیم در مراسم مشابهی که برای شما و همسر خوشبختتون برگزار میکنین حضور داشته
باشیم تا شاید جبران محبت شما رو کرده باشیم.....
سحر که متوجه شده بود من دوباره خودم رو پیدا کرده و آماده مبارزه با او هستم گفتم : حتما
البته این به شرطی عملیه که من بتونم مرد دلخواهم رو بدست بیارم ، که صد البته مطمئن
هستم بدستش میارم به هر قیمتی شده او رنو به چنگ خواهم آورد.
نازنین گفت : چه جالب شما یه جور حرف میزنین که آدم فکر میکنه برای بدست
آوردن مرد مورد نظرتون باید با فرد یا افرادی مبارزه کنین..... و بلافاصله اضافه کرد
حالا راست راستی شما برای بدست مرد دلخواهتون باید بجنگید.....
سحر گفت : آره یه جنگ خیلی سخت و سنگین.....
در این زمان نازنین حرفی زد که یه لحظه سرم گیج رفت..... اون گفت : من دعا میکنم
شما توي این جنگ برنده باشین.....
خدای من نازنین برای کسی دعا میکرد که میخواست ما رو از هم جدا کنه.....

سحر لبخندي مغرورانه زد و گفت : من از تو ممنونم که برام دعا ميکني اتفاقا به دعاي تو
بيشتر از هرکسي احتياج دارم..... و
نازنین گفت: و چي؟.....
سحر گفت : هيچيبعدا انشاءالله سر فرصت.....
بعد روبه من کرد و گفت : انشاءالله احمد آقا هم به کمک من مياد تا من هم به آرزوم برسم.....
باز نازنین وسط حرفش پريد و گفت : شما روي همکاري من و احمد هر چي که باشه ميتونين
حساب کنين . ما شمارو بعنوان يه دوست تازه و خوب تنها نميذاريم.....
بعد رو به من کرد و پرسيد : مگه نه احمد .
نميدونستم چه جوري بايد به اون پاسخ بدم به همين دليل با لبخندي مصنوعي اين فائله رو تموم
کردم.....
بعد از نازنين خواهش کردم بره و برام يه ليوان شربت از توي آشپزخونه بياره.....و به اين
بهانه از اونجا دورش کردم و روبه سحر کردم و گفتم.....: بين خانوم محترم من ازدواج کردم
و تو الان توي مراسم جشن ازدواج من هستي.....چرا ميخواي زندگي من رو خراب کني؟
لحن صداش تغيير کرده بود ، با التماس گفت : احمد من عاشق تو شدم.....من نميتونم بدون
تو زندگي کنم.....تو رو خدامن دوست ندارم تو رو اذيت کنمدوست ندارم تو رو
توي فشار قرار بدم.....اما من تو رو ميخوام.....ميفهمي من تو رو ميخوام.....با
همه وجودم.....من دختر مغروري هستماما حاضرم به خاطر تو همه
چيزم رو فدا کنمحتي غرورم رو.....به شرطي که تو مال من
باشي.....فقط مال من.....
گفتم : شما مثل اينکه متوجه نيستي من نازنين رو ديوونه وار دوست دارم اون هم
منو.....ميتوني اينو بفهمي.....
گفت : آره ، اما من هم تو رو ديوونه وار دوست دارم.....خواهش ميکنم.....
دست من رو گرفت تو دستش و در حليکه قطره اشکي گوشه چشمش حلقه بسته بود گفت: احمد
من نميدونم چم شده ، من توي زندگيم تا حالا از هيچکس.....حتي خواهش نکردم
..... اما به تو التماس ميکنم.....تو رو خدا.....تورو به هر که دوست
داري.....من رو از خودت دور نکنمن رو از خودت نرونمن بدون تو
ميميرم.....
دستم رو از توي دستش بيرون کشيدم و گفتم : شما مثل اينکه متوجه شرايط من و خودتون
نيستين . من الان يك مرد متاهل هستم که بشدت عاشق همسرم هستم.....شما اگه واقعا
عاشق من هستيد به خاطر اين عشقتون زندگي من رو به هم نزنين.....
بعد از تمام شدن حرفاي من دوباره چهره اش عوض شد و گفت: من تو رو ميخوام و به هيچ
قيمت و دليلي هم از اين خواستم بر نميگردم.....احمد من تورو بدست ميارم.....حالا
ميبيني.....منتظر باش.
اعصاب جفتمون به هم ريخته بود .
در اين زمان نازنين با سه تا ليوان شربت برگشتتا منو ديد گفت : چي شده احمد
؟ چرا قرمز
شدي ؟.....
گفتم : چيزي نيست ، يه کم گرم شده.....اگه موافقي بريم يه خورده توي حياط قدم بزنيم
.....گفت باشه.....رو به سحر کردو گفت : با اجازه شما.....
سحر که حالش بهتر از من نبود لبخندي زد و گفت : خواهش ميکنم.....
و ما از او دور شديم و به طرف خروجي رو به حياط رفتيم.....

فصل بیست و نهم

روزهاي پایاني فروردین و پس از اون اردیبهشت و پشت سر میذاشتیم در حالیکه بشدت تمام مشغول خوندن درسها مون بودیم.

طبق یه برنامه تنظیم شده من ضمن مرور درسهاي خودم به نازنین در یادگیری مطالب کمک میکردم.

یه شانس آورده بودیم و اون اینکه امتحانات من و نازنین با هم تلاقی نداشت. چون امتحان نهایی بعد از پایان امتحانات سایر پایه ها بر گزار میشد.

بالاخره زمان آزمون از راه رسید..... من هر روز صبح نازنین رو به مدرسه میبرد و توی ماشین میشستم و مشغول مرور درسها میشدم تا اون کارش تموم بشه.

بلافاصله بر میگشتیم خونه تا اون برای امتحان بعدی آماده بشه.....

پایان امتحانات نازنین فرا رسید و بالاخره روز گرفتن کارنامه دل تو دل هیچکدوم مون نبود. صبح روز موعود دوتایی در حالیکه دستامونو تو هم گره کرده بودیم ابتدا وارد حیاط مدرسه و بعد به سمت دفتر رفتیم و وارد شدیم. خیلی شلوغ بود بچه ها و خانواده هایشان مل مور و ملخ از سزرو کله خانم جانشاهی بالا میرفتن.

با ورود ما یکمرتبه همه ابتدا یه لحظه ساکت شدن و بعد به طرف من و نازنین هجوم آوردن. و در همین حال و دست و پاشکسته مارو به خانواده هاشون معرفی میکردن دور تا دور ما شده بودن دخترای شیطان بازیگوشی که موج شادی رو میشد توی چشماشون دید پدر و مادر ها هم به اونا پیوستن و با توجه به شرکت بچه هاشون توی مراسم جشن و آشنایی دورادوری که با ماچرای ما داشتن تبریکها بود که از هر طرف به سمت ما سرازیر شده بود.

دیگه کم کم داشتیم گیج میشدم که خانم جهانشاهی بدامون رسید.

گفت بچه ها ساکت باشین..... آروم..... گوش کنین..... بچه ها و والدین با هم ساکت شدن.....

خانم جهانشاهی نازنین رو صدا کرد و گفت: بیا دخترم کارنامه تو بگیر.....

نازنین به طرف اون رفت و کارنامه اش رو از دست خانم جهانشاهی گرفت.....

سکوت مطلق توی اتاق حاکم شد..... صدا از ندای کسی در نمیومد. صدای ضربان قلب رو میشنیدم..... تو دلم دعا کردم که نازنین.....

ناگهان نازنین جیغی کشید..... قلبم داشت وا ی میساده به طرفش دویدم. صورتش سرخ شده بود خون زیر پوستش دویده بود در حالیکه میشد بهت رو تو چشماش خوند، با دست لرزون کارنامه اش را به طرف من دراز کرد..... مضطرب اونو گرفتم..... قلبم شدید تر از گذشته به طپش افتاده بود.....

نمیتونستم باور کنم. حتی بدون نوزده هم توی کارنامه نازنین نبود..... همه نمرات بیست..... فقط بیست. زیر تمام نمرات و قبل از معدل یک نمره که بطور ویژه و با خط بسیار زیبا توسط خانم جهانشاهی نوشته بود نظرم رو جلب کرد.

معجزه عشق..... بیست

ناخودآگاه نازنین خودش رو تو بغل من پرت کرد.

یکی از بچه ها که نزدیک من بود کارنامه رو از دست من کشید و نگاه کرد. ظرف چند دقیقه کارنامه نازنین دست بدست گشت و تو نگاه همه حاضرین نشست.

بار دیگر قطره های اشگ رو تو چشماي خانم جهانشاهي دیدم که حلقه زده بود.
غوغايي تو دفتر و مدرسه به پا بود ، جعبه شیريني که براي کوکب خانم گرفته بودم به او دادم
کوکب خانم بلافاصله اونو باز کرد و شروع کرد به توزیع بین حاضران.....
خانم جهانشاهي بطرف نازنین اومد و در حالیکه اونو بغل میکرد ،با بغضي که توي گلوش
پیچیده بود ، گفت: تبریک میگم شاگرد اول کلاسهاي دوم دبیرستان جعفریه تجریش و صد البته
شاگرد اول مدرسه عشق.....اشگ تو چشم همه کسانی که اونجا حضور داشتن حلقه زده بود
بچه ها دوباره نازنین رو دوره کرده بودن و اونو میبوسیدن و بهش تبریک
میگفتن.....

در این زمان خانم جنت وارد دفتر شد تا چشماش به ما افتاد به طرف من اومد دستش رو
بطرفم دراز کرد بصمیمیت بسیار زيادي رو توي این دست دادن احساس کردم .
در همین حال گفت: احمد آقا از شما ممنونم شما به قولتون عمل کردینمن به شما و
نازنین افتخار میکنم. این زیباترین خاطره من در طول دوران خدمتم در آموزش و پرورش
بوده و خواهد بود...مطمئنم.....

و بعد نازنین رو تنگ بغل کرد و گونه هاش رو بوسید ادامه داد : فرشته کوچولوي من
خوشبخت باشي..... سالیان سال در کنار هم و بعد شروع کرد به دست زدن
همه حضار بدنبال اون شروع کردن دست زدن.....

فصل سی ام

ساعت چهار و نیم بود که مامان ، بابا و بچه ها به خونه دایي اینا اومدن.....
من خبر شون کرده بودم.....
یه جعبه شیرینی و یه دسته گل زیبا برای نازنین.....همراه با کلي ماچ و بوسه از طرف
مامان و بابا.....
نازنین دائم میخندید و می گفت : باید از معلم خصوصیم تقدیر بشه و با انگشت من رو نشون
میداد.
چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که دایي در رو باز کرد و وارد خونه شد . کيفش رو یه گوشه
ای انداخت و در حالیکه اشک توي چشماش حلقه زده بود گفت : میدونستم رو سفیدم
میکنی..... میدونستم مردی و قولت قوله
من رو بغل کرد و شروع کرد به ماچ کردن دو طرف صورت من.....
بعد برگشت به طرف نازنین و اون رو هم بغل کرد و بوسید.....
همه خوشحال بودن و بیشتر از همه دایي.....معلوم بود که توي این مدت خیلی بهش سخت
گذشته ، و امروز تمام خستگی هاو غصه هاش با نتایج امتحانات نازنین از تنش بیرون رفته
.....
از طرفي اون مطمئن شده بود که من همسر کاملاً مناسبی برای دختر عزیز درونه اش ،
نازنین هستم.....کسي که میتونه روش برای یه آینده خوب حساب کنه.....
جشن تا سر شب تو خونه ادامه داشتاما ساعت نه ونیم به پیشنهاد دایي قرار شد شام
رو بریم دربند.....پس همه آماده شدیم و به طرف در بند حرکت کردیم.....
خیلی زود رسیدیمیه سر رفتیم رستوران کوهپایه که پاتوق خانوادگی ما بود.....کریم و
حسین آقا از دوستای قدیمی دایي بودن و هر وقت اونجا بودیم حسابی سنگ تموم
میداشتند.....
دایي صداهش رو تو گلو انداخت و گفت : حسین طلا بده جوجه کباب سفارشی رو برای ناز
در دونه من.....
حسین آقا هم یه چشم بلند بالا گفت و فوری دست بکار شد.....
بازار شوخی و خنده داغ بود که صدای زنانه همه رو متوجه خودش کرد به به
جمعتون حسابی جمع مهمون نمی خواین ؟
صدا بنظرم آشنا میومد به طرف صدا برگشتم ، چشمم یه لحظه سیاهی رفت
.....سحر..... اینجا؟!!!!!!!!!!!!!!
نازنین ذوق زده از جا پرید و سحر رو بغل کرد و گفت : چرا نمیخوایم خانوم
خانوما.....بفرمایینخوش اومدین.....بعد رو به زن دایي کرد و گفت : مامان این
همون دوستم که در موردش براتون گفته بودم.....سحر خانوم.....بابا گفت : تا باشه
مهمون به این خوشگلی باشه.....
مامان یواشکی ویشگونی از بابا گرفت و گفت : وایااا نصرت خان خجالت بکش.....
همه زدن زیر خنده فقط من بودم که از این شوخی خنده ام
نگرفت.....
سحر گفت : شما باید پدر احمد باشید.....بابا با خنده گفت : اگه خدا بخواد.....
چطور مگه گاو و گوساله خیلی شبیه هم هستیم..... و بعد زد زیر خنده
سحر گفت : خواهش میکنم.....این حرفا چیه.....البته از نظر ظاهر خیلی شبیه هستین
.....ولی ظاهرا از نظر روحیه اصلاً تشابهی بهم ندارین.....ظاهرا ایشون از حضور من
راضی نیستن مثل شما.....

بابا باز باخنده گفت : خب این که اشکالی نداره شما بیا بغل دست من بشین محلش هم
نذار.....
مامان دوباره یه ویشگون محکم تر گرفت که بابا یه جیغ خفیف کشید و دوباره زد زیر
خنده.....
نازنین دست سحر رو گرفت و آورد پهلوی خودش نشوند.....و پرسید :خب این طرفا
.....
سحر گفت : اومده بودم هوا خوریگفتم بیام یه شامی هم بخورم و بر گردم خونه که
دیدم شما اینجا نشستیدگفتم یه سلامی بکنم.....
بعد پرسید : شما چی ؟ شما هم برای هوا خوری اومدین.....
نازنین بادی به غیغب انداخت و گفت : من امروز کارنامه گرفتم.....
سحر گفت : خب.....
نازنین ادامه داد شاگرد اول شدم..... همه نمره هام بیست شده حتی یه نمره نوزده هم
نداشتم.....حتی یدونه.....
و همه اش به خاطر احمداون کمک کرد تو درسا.....
سحر اونو بوسید و بعد دستش رو به طرف من دراز کرد و مستقیم تو چشمام خیره شد و گفت
: به شما تبریک میگم.....ای کاش منم یه معلم مثل شما داشتم.....
ناچار دست دادم . بازم دستم رو توی دستاش نگه داشت و
.....همینجور مستقیم چشم دوخته بود تو چشمام.....
داشتم قالب تهی میکردم.....در این لحظه بابا به دادم رسید.....گفت : خب
به من تبریک
نمی گینآخه ماهم دل داریم.....سحر متوجه کنایه بابا شد و دستم رو
رها کرد.....فقط در آخرین لحظه آهسته گفت : مثل سایه باهاتم.....هر جا بری و
هرجا باشی.....
بعد از چند دقیقه ای از جاش بلند شد و گفت : خب من با اجازه شما مرخص میشم
.....دایی گفت دوستان نازنین و احمد برای ما عزیزندشام بمونین.....
سحر گفت : ممنون من شام خوردم بیش از این هم مزاحم جمع خانوادگیتون نمیشم . فقط
میخواستم سلامی به نازنین جون و احمد آقا بکنم.....با اجازهو بعد از
روبوسی با نازنین و خداحافظی از جمع از رستوران خارج شد.....
و من نفس راحتی کشیدم.....اما میدونستم این پایان ماجرا نیست

فصل سي يكم

حالا نوبت من بود..... امتحانات نهايي با همه مسائل مربوط به خودش شروع شد..... من و نازنين طبق قرار قبلي كه گذاشته بوديم به خونه خودمون نقل مكان كرده تا من راحت بتونم به محل حوزه امتحاني كه نزديك خونمون بود رفت و آمد كنم.....

من كاملا براي امتحانات آماده بودم فقط نياز بود كمی بيشتر تلاش كنم براي كسب رتبه مناسب در امتحانات سراسري.....

آقاي ديو سالار مدير مون پيغام داده بود ما براي كسب رتبه اول در منطقه و استان اميدمون به تو ،

هميشه بين دبیرستان ما ، البرز و دكتر هشترودي بر سر كسب رتبه اول امتحانات نهايي كاري خوني بود و امسال پرچم جلو داري اين مبارزه علمي رو به دست من داده بودند..... واين مسئوليت من رو صد چندان ميكرد من با آخرين مرور درسها ، هرروز صبح ، بعد از خوردن صبحانه اي مناسب كه توسط نازنين آماده ميشد . به سمت حوزه امتحاني ميرفتم . و به محض مراجعه به خونه دوباره مرور درس مربوط به امتحان بعدي رو شروع ميكردم.....

نازنين با درك اهميت شرايط موجود ، دائم من رو تر و خشك ميكرد ، برام ميوه پوست ميكند و مياورد ، به موقع ناهاري رو كه مامان مي پخت مياورد و همراه من كه براي نيم ساعت اعلام استراحت ميكردم ميخورديم . بعد مي اومد و ساعتها مي نشست و بي سر و صدا درس خوندن من رو تما شا مي كرد.....

بالاخره امتحانات نهايي به پايان رسيد..... و من نفس راحتی كشيدم .

ديگه كاري نداشتم..... بايد منتظر ميموندم تا نتايج امتحانات رو اعلام بكنن.....

فرداي روز آخرين امتحان به همراه نازنين به سازمان رفتم تا برنامه هام رو رديف كنم.

همه چيز براي نازنين جالب بود و تازگي داشتكارها خيلي عقب بود ، بچه ها همه چيز رو براي ضبط آماده كرده بودند تا غروب راديو بوديم و همه كار هاي عقب افتاده رو انجام دادم و براي سه هفته اينده هم ، برنامه هارو كه به من مربوط ميشد آماده كردم.....

بچه ها كلي با نازنين سر بسر گذاشتن و سرگرمش كردن جوري كه كمترين اثري از خستگي تو چهره اش ديده نميشد با اينحال بهش گفتم : خيلي خسته شدي عزيز دلم.....؟.....

گفت: اولاً وقتي با تو هستم هرگز خسته نميشم.....دوما اين دوستات اونقدر سربسرم گذاشتن كه اصلا نفهميدم چه جوري زمان گذشت.....

به نازنين گفتم : موافقي يه سر بريم پيش سپيده ؟

با خوشحالي گفت : آره اتفاقاً خيلي دلم براشون تنگ شده.....هم آجي سپيده هم آجي ليلا.....

تلفن خونه سپيده رو گرفتم ، رو زنگ سوم گوشي رو برداشت ، هنوز هيچي نگفته بودم كه سپيده با عصبانيت گفت : خجالت بكش بي شعور احمق يه بار ديگه اگه مزاحم بشي ميدم شماره تو پيدا كنن و به خدمتت برسن.....

نداشتم ادامه بده.....گفتم : همينجوريش هم شما به خدمت ما رسيدين.....

گفت : ا.....احمد تويي
گفتم : آره.....چي شده ؟.....

گفت : يه مزاحم عوضي يه هفته است امونم رو بريده دائم زنگ ميزنه و فوت ميكنه.....
اگر گيرش بيارم ميدونم چيكار باهاش بكنم.....چه خبر.....

گفتم : با اين حساب هيچي
گفت : اه.....خودتو لوس نكن.....

گفتم : ما ميخواستيم با نازنين بيام خونه ات اما با اين حالي كه تو داري ميترسم بيام تلافي اين

یارو مزاحم رو هم سر من در بیاری.....زدم زیر خنده.....
سپیده گفت : همینجوریش هم آگه گیرت بیارم تیکه بزرگت گوشته.....مگس بیباک
.....بازم که غیبتون زد.....
گفتم : در گیر امتحانات بودیم.....شکر خدا تموم شد.....
پرسید : خب الان کجا هستین.....راستی عروس خوشگلمون کجاست؟
جواب دادم اینجاست بغل دستمبا هم از صبح اومدیم رادیو
سپیده گفت : بیچاره رو از صبح تا حالا اسیر و عبیر خودت کردی که چی ؟.....این شد
دوتا ، دوبار پوستت رو میکنم.....
خب پس سریع خودتون برسونین که منتظرم
پرسیدم از لیلا خبر نداری؟.....
گفت : چرا رفته آرایشگاهتا یه ساعت و نیم دیگه میاد پیش من
گفتم : پس ما هم الان راه میافتیم و میایم.اونجا.....
گفت : من میوه ام تموم شده یه کم میوه و شیرینی هم سر راحت
می گیری و می آری.
گفتم : امر دیگه ای نداری؟.....
گفت : چرا شیرینیش حتما تر باشه.....
گفتم : دیگهیه وقت رودربایستی نکنی ها.....
گفت : حالا که اینطور شد.....نه ولش کن گناه داریزن و بچه داری.....
گفتم : نه بگو نمیخواد رعایت کنی.....
حندید و گفت : شد سه بار
گفتم : چی؟.....
جواب داد : کندن پوستت.....خیلی بلبل زبون شدی.....دم در آوردی از وقتی زن
گرفتی.....
خندیدم و پاسخ دادم : چه کنیم دیگه ما اینیم.....
بعد از این شوخی ها گفتم : راستی یه زحمت بکش یه زنگ بزنی داریوش رو پیدا کن و بگو
بیاد اونجا کارش دارم.....من از اینجا نمیتونم زنگ بزنم.....
گفت: نه نهمن دیگه حوصله این یکی رو ندارم ،.....بزغاله اخوش الان میخواد بیاد
یه دم بع بع کنه.....
گفتم : قول میدم دهنش رو ببندم.....جدی کارش دارم میخوام برنامه یه سفر دسته جمعی
شمال رو بذارم.....
گفت : آهان این شد یه حرفیباشه هر گورستونی باشه پیداش میکنم.....
پرسیدم : کاری نداری ؟
گفت : نه خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم.....
از سازمان خارج شدم و برای تعویض لباس به طرف خونه خودمون راه افتادیم.

فصل سي و دوم

ساعت هشت شب بود اما هوا هنوز كاملا روشن بود .
اف اف خونه سپیده رو فشار دادم .
از پشت اف اف گفت : كيه؟.....
گفتم : اگه اجازه ميفرماييد والا حضرت وليعهد.....مىخواي كي
باشه ؟.....خب منم ديگه.....
گفت : بيا تو تا به حسابت برسم و در باز كن رو زد .
در رو فشار دادم و به نازنين گفتم : برو تو.....
نازنين وارد خونه شد و من هم پشت سرش وارد شدم و در رو بستم . در اين زمان از در
ورودي ساختمان خارج شد و به رسم و رسوم هميشگي خودش با جیغ و ویغ به طرف نازنين
اومد و اون رو بغل كرد و بوسيد و گفت : عروس خوشگله ، يه ماهي ميشه ازتون
خبر ندارم كجايين بابا ؟..... دلم براتون تنگ شده بود.....
در حاليكه وارد اتاق پذيرايي ميشديم جواب دادم : همين دور و بر ها هستيم.....
برگشت نگاه عاقل اندر سفيهي به من كرد و گفت : اولاً سلام
گفتم : سلام.....
گفت : دوماً مگس بيباك كي از تو سوال كرد خودتو مياندازي وسط.....
گفتم : مىخواستم.....
وسط حرفم اومد و گفت : ساكت.....حرف نباشه.....مجاراكت رو سنگين تر از اين
كه هست نكن.....
مظلومانه گفتم : چشم.....
گفت : آهان حالا شدي بچه خوب.....
بعد رو به نازنين كرد و گفت : خوشگل خانم بگو ببينم چه خبر ها.... چيكار كردي تو اين يه
ماه گذشته ،كجا ها رفتي ؟
نازنين جواب داد : والا آبجي سپيده راستش تو اين مدت همه اش خونه بوديم نه هيچ جا رفتيم ،
نه هيچ كاري كرديم.....
سپيده رو به من كرد و گفت : اسيري گرفتي عروس خوشگل ما رو حالا ديگه
راستي راستي پوستت كنده است.....
اومدم چيزي بگم كه نازنين زودتر به حرفش ادامه داد و گفت : نه آبجي سپيدهآخه ما
بايد درس ميخونديم براي امتحانات
بعد قيافه اي ملوس به خودش گرفت و گفت : تازه يه خبر خوش براتون دارم.....
سپيده دوباره تو بغل گرفتش و دوباره ماچش كرد و گفت : چه خبري عزيز دلم.....
نازنين با خجالت گفت : من شاگرد اول شدم....همه نمره هام بيست شد.....همه درسام
.....
سپيده در حاليكه از خوشحالي نازنين خوشحال بود گفت.....آقرينآقرين.....
نازنين ادامه داد : همه اش رو مديون احمدماون به من كمك كرد تا بتونم اين نمره
ها رو بگيرم.....
سپيده به طرف من برگشت و گفت : خب پس چرا زودتر جون نميكني بگي چي شده
..... نه به اون بز اخوش كه بايد به زور دهندش رو چفت كرد..... نه به تو كه بايد بزور
دهن تو باز كرد..... شما مطمئن هستين پسر خاله هستين.....
به صدا در اومدم با اعتراض گفتم : شما مگه به كسي مهلت حرف زدن ميدديد..... ماشالله
هزار ماشالله مثل ورور جادو حرف ميزنين و تهديد ميكنين.....

دستاش به کمرش زد و گفت: ا.....دمم که در آوردیخب ، خب
.....زبونم که باز کردیخوشم باشه خوشم باشهیه بلبل زبونی نشونت بدم
که هفتاد و هفت پشتت یادشون بمونه.....
در این لحظه صدای در اومد.....سپیده حرفش رو قطع کرد و به طرف اف اف
رفت.....و گفت : کیه.....
و بعد اف اف رو زد رو به نازنین کردو گفت : لایلا هم اومد.....در همین زمان لایلا از در
ساختمون وارد حال شد و صداهایی شبیه ونگ و وونگ بچه گربه ها به هوا رفت . مثلاً سلام
و احوالپرسی و ماچ و بوسه.....
بالاخره روبوسی ها و چاق سلامتی های زنونه به پایان رسید و نوبت اون رسید که حالی هم
از ما بگیرن.....یعنی همون حالی هم از ما بپرسن.....
لایلا رو به من کرد و گفت: ا.....تو هم اینجاایی.....سپیده تو دعوتش
کردی.....
سپیده با ظاهری کاملاً جدی گفت : نهمن غلط بکنمراستی نازنین جون تو با
خودت آوردیش.....
نازنین مظلومانه گفت : آجی شما چه دشمنی با این احمد بیچاره من دارین؟.....
لایلا و سپیده زدن زیر خنده و گفتن : هیچی عزیز دلم.....ما فقط سر بسرش میزاریم.....
منم خیلی سریع گفتم : اصلاً هم اینطوری نیستاینا به من حسودیشون
میشه.....
سپیده گفت : ا.....روتو زیاد نکن.....هنوز آماده کندن پوستت هستم ها.....
در همین اثنا بود که صدای اف اف ، مجدداً به گوش رسید.....لایلا پرسید: این کیه دیگه
؟.....
سپیده گفت : باید بز اخوش باشه.....
لایلا گفت اونو دیگه کی گفته بیاد ؟.....
سپیده گفت :من گفتم بیاد.....
لایلا پرسید : گوش زیادی داری؟.....
سپیده گفت: نه این عالیجناب فرمودند با هاش کار دارن من هم زنگ زدم تشریفشون رو
بیارن.....
من دنباله حرف سپیده رو گرفتم و گفتم : میخوام یه برنامه سه چهار روزه شمال بذارم
..... هستی یا نه.....
لایلا گفت : خوبهآرهمن تا سه شنبه دیگه برنامه خاصی ندارم اما از سه
شنبه به بعد سرم شلوغ میشه.....
گفتم : من نظرم اینه که پس فردا صبح یعنی دوشنبه بریم جمعه یا شنبه غروب هم بر گردیم .
در این زمان داریوش وارد شد مطابق معمول با سرو صدا و جار و جنجال.....
در بدو ورود یه ضربه با سینی تو سرش که توسط سپیده نواخته شد صدایش رو قطع
کرد.....
آروم گفت: عجب خوش آمد گویی.....
نازنین یه گوشه واساده بود و از خنده ریشه رفته بود داریوش گفت : بخند.....بخند.....
مردنی.....تقصیر من احمق و این زبون بی شعورم که جلوش رو نگرفتم و راز شما ها رو
بر ملا کردمکه اینجور به هم برسین وواسه من شاخ بشین.....باید
میبردیم این زبون و که نمک نداره.....اگه بریده بودم الان تو یه گوشه این شازده پسر
هم یه گوشه به جای خندیدن به من مشغول آبغوره گرفتن بودین.....
سپیده سینی رو به علامت زدن بالا برد و گفت:.....هییس.....خا.....مو.....ش.....
.....
وگرنه دومیش هم تو راهه.....
داریوش یه دستش رو روی دهنش و دست دیگش رو رو سرش گرفت و گفت : چشم

.....بفرمایید.....اینم
خفقان مرگ.....خب میفرمودین همو نجا که بودم خفه میشدم..چرا منو تا اینجا
کشوندین؟.....
همه زدیم زیر خنده : سپیده گفت باهات امري داریم.....
میخوايم دسته جمعي بریم شمال.....
گل از گل داریوش شکفت و گفت:.....بهپس افتادیم.....خب به
سلامتي پس مي ارزيد به کتکي که خوردیم.....
من گفتم : پس فردا ساعت چهار صبح حرکت میکنیم تو باید بچه هارو خبر کنی و باهاتشون
قرار بذاری ضمنا با مش قربون هماهنگ کنی که ویلا هارو مرتب کنه و آماده رسیدن ما
باشه.....
داریوش گفت : همه شو بذارین به عهده خودم ، ایکی ثانیه همه کار ها رو ردیف میکنم.....
بعد از مشورت اسامي کسایی که قرار شد خبر کنیم رو تهیه کردیم و به داریوش دادیم تا
خبرشون کنه.....سی نفری میشدیم و باید
حد اقل شیش هفتا از ویلا ها رو آماده میکردیم

فصل سي سوم

تصميم گرفته بودم همه ماجرا رو براي نازنين بگم.....دلم نميخواست توي زندگي مشترکمون نقطه تيره اي وجود داشته باشه که بعدا ناچار به توضيح و خدائي نکرده تيره گي خاطر بشه.....واسه همين وقتي از پليس راه جاجرو که گذشتيم به نازنين گفتم : بين عزيز دلم ميخوام يه چيزي بهت بگم . من مشکل کوچيکي دارم که دوست دارم تو بدوني و ازت ميخوام کمک کني تا اون رو با هم از سر راه برداريم.....

نازنين با خنده اي شيرين گفت : من سرا پا گوشم همسر عزيزم.....بگومن حاضرم در کنار تو همين قله دماوند رو هم که الان داريم ميبينيم جابجا کنم.

نگاهم بي اختيار به سمت دماوند برگشت که کم کم با بالا اومدن خورشيد ، نور به قله اش تابيده و جلوه اي زيبا پيدا کرد بود..... به خودم باليدم که همسر بلند همتي مثل نازنين رو کنارم دارم که به دماوند طعنه ميزنه.....

گفت : به چي فکر ميکني؟.....

جواب دادم : به تو.....خنده اي شيرين روي لبهاش نقش بست و دنبالش بوسه اي که روي گونه هاي من نشست.

گفت : خب من سرا پا گوشم.....

سينه مو صاف کردم و گفتم : بين مطلبي که ميخوام بهت بگم در مورد سحر ه.....

انگشتش رو روي لبهام گذاشت و من رو دعوت به سکوت کرد.....

و خودش بعد از چند لحظه کوتاه گفت: من خودم همه چيز رو ميدونم.....يه مرتبه مثل برق گرفته ها خشکم زد.....گفتم :چي؟.....

شمرده و آرام تکرار کرد : من همه چيز رو ميدونم.....

اولين چيزي که به ذهنم رسيد اين بود که باز کار کار داريوش..... اما يه لحظه به خاطر آوردم اون اصلا روحش هم از اين ماجرا خبر نداره.....گيج شده بودممبهوت به دهن نازنين نگاه ميکردم

نازنين به حرفش ادامه داد و گفت : ميدونم تعجب کردي و حتما الان داري تو ذهنت دنبال کسي که به من خبر داده ميگردي...و حتما اولين کسي هم که به ذهنت رسیده بزغاله معروف داريوشه

هاج و واج سرم رو به علامت تايد تگون دادم و منتظر بقيه حرفاي اون شدم.....

گفت : خيالت رو راحت کنم هيچکي به من هيچي نگفته . من يکسال و نيم عاشق بودم و برق عشق رو تو چشم هر کي باشه تشخيص ميدم.....در حقيقت کسي که من رو از اين ماجرا با خبر کرده چشماي عاشق سحره.....

تنم به لرزه افتاده بود . ديدم نميتونم تو اون حالت درست رانندگي کنم.....نزديك يه رستوران بوديم آروم کشيدم کنار رو تو محوطه رستوران بين راهي توقف کردم.....

سرم رو به پشتي صندلي تكيه دادم و چشمامو بستم.....نازنين دوباره گونه هاي من رو بوسيد و گفت : چي شد عزيزم ناراحتت کردم.....

سرم رو بطرفش گردوندم و در حالیکه مستقيم تو چشماش نگاه ميکردم.....گفتم : نه عزيز دلم ، راستش شوکه شدم.....من فکر ميکردم تو اصلا متوجه ماجرا نشدي.....

نازنين خنده اي شيرين کرد و گفت : اينو يادت باشه عزيزم من يه زنم.....و زن ها شامه خيلي تيزي دارند.....مثل کاراگاه هاي پليس ، مثلا شرلوک هولمز.....و بعد زد زير خنده.....

سپس ادامه داد: همون شب اول که توي مهموني اومد . من موجي از عشق رو تو چشماش

دیدم و وقتی دست تو رو تو دستاش گرفت و محکم نگه داشت ، مطمئن شدم که عاشق تو شده.....دیدم تو خیلی تقلا کردی که دستت رو از دستش بیرون بکشی ، اما اون نمیذاشت.....و اونجا بود که به خودم بالیدم و فهمیدم که مال من هستیفقط خود خود من.....اما یه چیز خیلی ناراحت کرد

دست گرمش رو تو دستام گرفتم و گفتم : چي عزيزم.....این که چرا من این مسئله رو بهت نگفتم

جواب داد : نه همسر خوبم.....من میدونستم تو به خاطر اینکه من ناراحت نشم سکوت کردی .. و مطمئن بودم بزودی و در يك فرصت مناسب با من حرف میزنی.....

پرسیدم : پس چي ناراحت کرده ؟

جواب داد : غصه سحر.....اون دختر تنهاییهبه ظاهر مغرور و بد جنس به نظر میرسه اما

گفتم : ولي اون بد جنس هست.....

گفت : ببین نباید به ظاهر آدمها توجه کنیبخصوص اگه اون آدم یه زن باشه.....تو در مورد من فکر میکردی که من اصلا روحم هم از این ماجرا با خبر نیست اما من حتی زودتر از آجی سپیده که با سحر در گیر شد ، متوجه این ماجرا شدم.....

باز هم یکبار دیگه نازنین من رو غافلگیر کرده بود.....اون حتی تو شلوغی مهمونی

فکرم رو برید و گفت : من نگران سحر هستم و دلم میخواد یه جورایی.....به یه شکلی بهش کمک کنم.....

گفتم : اما اون خطرناکه.....

گفت : نه من مطمئنم برای زندگی مشترک من و تو خطری نخواهد داشتاون دختری کاملاً دمدمی مزاجهبزودی این عشق و فراموش میکنه به شرطی که ما اونو ترد نکیم و باعث جری شدنش نشیم.....

مونده بودم که این همون نازنین ساده دل منه که در نقش يك روانشناس متبحر و مسلط فرو رفته و داره نسخه می پیچه

ادامه داد : به همین دلیل اون روز که به ظاهر در يك برخورد تصادفی دم در مدرسه با هم روبرو شدیم من دعوتش کردم ، که به مهمونی ما بیاد و بد نیست بدونی الان هم به دعوت رسمی من تو همین جاده داره دنبال ما میاد شمال.....

بی اختیار زدم زیر خنده.....داشتم دیوونه میشدم.....

گفتم : نازنین

گفت : ناراحت که نیستی عزیزم.....

در حالیکه نمیتونستم جلوی خنده خودم رو بگیرم گفتم : نه عزیزم.....نه

ظاهراً تو فکر همه جاش رو کردی.....

خندید و گفت . پس باهات مهربون ، گرم و صمیمی باش همونجور که با آجی لیلا و آجی سپیده هستی و بهش اجازه بده به مرور این عشق زود گذر رو فراموش کنهباشه عزیزم

گفتم اگه تو اینجوری میخواهی باشه.....اما مسئولیتش با خودت.....

گفت : قبول دارم.....

از ماشین پیاده شدیم آبی به دست و صورتمون زدیم.....در همین زمان بچه ها یکی بعد از دیگری رسیدن و دم رستوران پارک کردن.....

سحر هم با بنز کوپه آبی رنگش رسید.....

به در خواست نازنین به سمتش رفتیم و من دستم رو به طرفش دراز کردم و بهش خوش آمد گفتم.....و این بار حالا نوبت اون بود که شوکه بشه.....نه اون بلکه سپیده و لیلا هم حال بهتری از اون نداشتن.....

بعد از خوردن صبحانه و پاسخ به سین جیم های سپیده و لیلا به طرف ویلا هامون حرکت کردیم.....

فصل سي و چهارم

نگاهش ، روز اول کمی اذیتم میکرد . اما با نزدیک شدن به شب ، کم کم این حالت از بین رفت.

سحر با بچه ها قاطی شده بود و داشت خوش میگذروند.

بیشتر از همه داریوش دور و پرس میچرخید و باهانش سر بسر میذاشت. انگار خود سحر هم بدش نمی اومد با اون نزدیک تر بشه.

سپیده و لیلا هم که ابتدا از حضور اون احساس خوشایندی نداشتن رفته رفته حساسیت خودشون رو از دست داده بودن.

سحر البته در تمام طول سفر سعی میکرد که در هر شرایطی مقابل من قرار بگیره تا بدون هیچ مانعی بتونه من رو ببینه.....

اما به گونه ای این کار رو میکرد که زیاد تو چشم نمیخورد.

کار هر روز بچه ها شده بود صبح ها شنا تو دریا بعد از ظهر ها گردش توی جنگل و غروبها جمع شدن کنار ساحل و زدن و رقصیدن و خوردن بلال هایی که همونجا روی آتیش خودمون درست میکردیم..... و یا باقلا پخته هایی که مش قربون و گلنسا می پختن و می آوردن لب ساحل .

بچه ها حسابی خوش بودن و از این سفر دسته جمعی لذت می بردن . بالاخره مسافرت بدون هیچ حادثه ویژه ای به پایان رسید و همگی به تهران برگشتیم

ظاهرا نظر نازنین درست بود با زیاد شدن رفت و آمد های سحر و ما نگاه های اون عادی و عادی تر میشد . اون کاملاً با داریوش گرم گرفته بود و تقریباً دائم با هم بودن.

روزها یکی بعد از دیگری میگذشت و روز اعلام نتایج امتحانات نهایی نزدیک تر میشد . بالاخره روز موعود فرا رسید .

شب خونه دایی اینا بودیم . من صبح زود بلند شدم و بعد از اصلاح و استحمام نازنین رو صدا کردم.....نازنین از جاش بلند شد و گفت:

به به سحر خیز شديکجا ایشالله؟.....

گفتم : جایی کار دارم و بعد هم باید یه سر برم دبیرستان.....امروز نتایج رو اعلام میکنن .

گفت : تنها تنها؟.....

گفتم : نه عزیزم ، واسه همین صدات کردم .

بلند شد و آمد طرفم ، بغلم کرد و گفت : راستش من امروز با سپیده و لیلا و سحر قرار دارم . میخوایم با هم بریم خرید..... البته اگه همسر عزیزم اجازه بده.....

گفتم : خواهش میکنم عزیز دلم اجازه من هم دست شماست.....اما فکر میکردم شاید دوست داشته باشی با من بیای .

نازنین جواب داد : میدونی خیلی دوست دارم ، اما چون با بچه ها قرار گذاشتم نمیتونم کاری بکنم.

گفتم : باشه هر جور که صلاح میدونی عمل کن.

من رو بوسید و گفت : من از نتیجه مطمئن هستم . بنابر این اصلاً عجله ای ندارم .

بعد بلند شد و با هم به طبقه پایین رفتیم کنار من نشست صبحانه مختصری خوردم و آماده حرکت شدم . پرسید اگه نظرم عوض شد چه ساعتی میری مدرسه که منم از بچه ها خواهش کنم منو بیارن اونجا

گفتم : حدود ساعت یازده تا یازده و نیم.
گفت : باشه بینم چی میشه.....
خدا حافظی کردم و از خونه خارج شدم..... چند تا کار بود که باید انجام میدادم از جمله اینکه
سری میزدم میدون ارگ و به یکی از بچه های رادیو که مشکلی پیدا کرده بود و از من کمک
خواسته بود کمی پول میدادم. بنده خدا پدرش دچار بیماری سختی شده بود و کارش به
بیمارستان کشیده بود . من میدونستم چون تازه ازدواج کرده دستش خالیه واسه همین بهش قول
داده بودم یکم پول قرض بدم بنا براین سر راه به بانک رفتم و پنج هزار تومن از حسابم
برداشت کردم و بعد از انجام کارای دیگه به سراغ اون رفتم . و بعد از دادن پول حدود ساعت
یازده و بیست دقیقه بود که به مدرسه رسیدم. تَك و توك بچه ها تو حیاط بودن ، من به طرف
دفتر رفتم.....آقای ضرغامی رو دیدمتا چشمش به من افتاد بی سلام و علیک گفت : برو
دفتر آقای دیو سالار .
نگران شدم سریعاً خودم رو به دفتر آقای مدیر رسوندم و در زدم .
آقای دیو سالار گفت بفرایید تو.....
وارد شدم.....چند نفر نشسته بودند . معلوم بود از اداره آموزش و پرورش اومده
بودن.....سلام کردم.....
آقای دیو سالار جوابم رو داد و رو به افرادی که تو اتاق بودن گفت : ایشون هستن.....
قلبم داشت وا میساد.....چرا من رو به اونها معرفی میکرد ؟

فصل سي و پنجم

در حالیکه از جاشون بلند شده بودن ، يکي يکي با من دست دادند و تبریک گفتن . رييس منطقه رو بين اونا شناختم اما بقیه رو نه.
هنوز براي من روشن نبود که چه خبرهالبته حدس میزدم باید مربوط به فعالیت هاي من باشه.....

بعضي وقتها که از منطقه یا از استان بازرس میومد آقای مدير من رو به عنوان دانش آموز نمونه و فعال به اونها معرفي میکرد.....
به عبارت ساده تر بهشون پز میداد ، این رسم بود تو مدارس ، که اگر دانش آموز نمونه یا اهل ورزش و هنري داشتن اونها رو در هنگام چنین مراسمي به رخ بازرسین و میهمانان میکشیدند.

تو شیش و بش این که مسئله چیه ؟ بودم که آقای ضرغامی از در وارد شد و گفت : جناب مدير همه چیز آماده است قربان.

آقای دیو سالار روبه میهمانان کرد و گفت : بفرمایین سالن اجتماعات .
مدرسه سالن اجتماعات بزرگی داشت که گذشته از برگزاری امتحانات براي برنامه ها و جشنها هم از اون استفاده می شد.

آقای مدير به من اشاره کرد که با اونها به سالن برم. منم هم همین کارو کردم.
سالن طبقه دوم ساختمون بزرگی بود که زیرش سالن کشتي ، وزنه برداري و پینگ پنگ بود.
مدرسه ما خیلی بزرگ بود به گونه اي که به شوخي به اون دانشگاه میگفتند . ما براي رسیدن به سالن باید از کنار محوطه ورزشي مدرسه که شامل سه زمین استاندارد والیبال سه زمین استاندارد بسکتبال و هشت نیمه زمین بسکتبال بود عبور میکردیم. خیلی دقیق همه چیز رو از زیر نگاه میگذروندم . این آخرین باري بود که بعنوان دانش آموز در دبیرستان حاضر میشدم .
مدرسه اي که شیش سال از عمرم رو پشت میز و نیمکت هاي اون گذرونده بودم .
به سالن رسیدیم از پله ها بالا رفتیم تا به سالن اجتماعات برسیم . وقتی مقابل در رسیدم دیدم سالن پر از بچه ها ست . چه خبر بود . براي اولین بار بود که جو سالن من رو گرفته بود . من بار ها و بارها توي اون برنامه اجرا کرده بودم . نه فقط در حضور بچه ها بلکه در برنامه هايي با حضور مسئولین و خانواده هاهیچوقت اینطور جو سالن من رو نگرفته بود.

نمیدونستم چه مرگم شده . با اشاره آقای مدير دنبال اونها تا صندلیهاي ردیف جلوي سالن رفتم و این در حالی بود که بچه ها بشدت دست میزدند . همه با چشم و ابرو با من سلام علیک میکردن و چیزی میگفتن که من متوجه نمیشدم.....با خودم میگفتم اینا چي میگن.....من چقدر خنگ شدم چرا منظور اینا رو متوجه نمیشم.....

به ردیف جلو نه رسیدیم سر جام میخکوب شدم نازنین ،سپیده ، بابا ، مامان ، دایي جان ، زندایي و داریوش همه اونجا بودن . درست ردیف دوم صندلي ها .

وقتي ما رسیدیم همه به احترام آقای مدير و مسئولین استان و منطقه از جاشون بلند شده بودند.
در این میان بابا یه چشمک یواشکی به من زد ، در حالیکه اشگی که تو چشمش جمع شده بود ، خود نمایی میکرد.

همه نشستند . در این جور مواقع این من بودم که پشت تریبون قرار میگرفتم و ضمن خوش آمد گویی علت برگزاری مراسم رو اعلام میکردم

اما اینبار به دلایلي که من از اون بیخبر بودم بازوکی دوستم که گاهی به من در اجرای برنامه ها کمک میکرد پشت میکروفون رفت و از حضور همه در این مراسم تشکر کرد و از آقای مدير در خواست کرد که پشت تریبون بره . آقای مدير در میان کف زندهاي شدید حضار پشت

تربیتون قرار گرفت . پس از سلام از حضور مدیرکل آموزش و پرورش استان تهران و رییس ناحیه پنج که دبیرستان ما یکی از مدارس اون ناحیه محسوب میشد . شروع کرد به دادن گزارش در مورد تلاشهای کادر متخصص دلسوز و زحمت کش دبیرستان و فعالیتهایی که در طی سال گذشته تحصیلی در اون صورت گرفته و موفقیتهایی که نصیب دانش آموزان و مدرسه گردیده بود .

الحق که زحمت زیادی کشیده بود . من واقعا افتخار میکردم که شیش سال بعنوان دانش آموز زیر سایه چنین مردی درس خونده و رشد کرده بودم . مردی که اندامی درشت و ظاهری خشن داشت . اما دلی سرشار از عاطفه و محبت و جوانمردی .

داشتیم به شخصیت ارزنده آقای دیو سالار فکر میکردم که متوجه شدم داره من رو صدا میکنهیه لحظه به خودم اومدم آقای مدیر گفت . من از احمد میخوام که به روی سن بیاد.....

داریوش که درست پشت من روی صندلی نشسته بود یه سیخونک به من زد که بلند شو من از جام بلند شدم و در میان تشویق شدید حضار که لحظه ای قطع نمیشد به طرف سن رفتم . و پس از بالا رفتن از پله ها به خودم رو به کنار آقای مدیر رسوندم جمعیت همچنان دست میزد . بی اختیار و بون اینکه بدونم چه خبر اشگ تو چشمام حلقه زده بود . بالاخره با اشاره دست آقای مدیر دست زدن قطع شد .

آقای مدیر دوباره شروع کرد به حرف زدن و گفت: ما امروز اینجا جمع شدیم تا از دانش آموزی تقدیر بکنیم که در طول شش سال گذشته همواره باعث افتخار و سربلندی این دبیرستان بوده و در حالیکه با دست به من اشاره میکرد گفت : احمد تهرانی..... باز همه شروع به کف زدن کردن من پاك شوکه شده بودم عرق تمام جونم رو گرفته بود صدایی نمی شنیدم ، بعد از لحظاتی که نفهمیدم چقدر بود به خودم که اومدم دیدم مسئولین منطقه دارن از پله های سن بالا میان..... وقتی کنار ما رسیدن دوباره با من دست دادن و در همین حال آقای دیو سالار با صدایی که بغض رو میشد توش تشخیص داد اعلام کرد . من خوشبختم اعلام بکنم . آقای احمد تهرانی با کسب معدل نوزده و نود و سه ، رتبه اول امتحانات نهایی استان تهران رو به خودش اختصاص داده .

دیگه صدای سوت و دست بچه ها اجازه شنیدن هیچ صدایی رو به هیچکس نمیداد . این حرف آقای مدیر بدین معنی بود که دبیرستان ما مقام اول رو در امتحانات نهایی استان کسب کرده بود و من بانی این افتخار برای دبیرستانی بودم که داشتم ترکش میکردم . بعد از دقایقی مراسم با سخنرانی مدیر کل استان و منطقه ادامه پیدا کرد و در پایان لوح یادبود و تقدیر نامه استان ناحیه و دبیرستان به همراه گواهی اولیه قبولی در امتحانات نهایی و هدایایی به من تحویل شد و من ماندم و موج عظیم بچه ها که به سمت من میومدن تا من رو رودست بلند کنند و به حیاط مدرسه ببرند .

يك سنت قدیمی تو مدرسه ما وجود داشت و اون این بود که کسانی که افتخاراتی رو برای مدرسه کسب میکردند باید توی حوض بزرگ ، آبی رنگی که جلوی در ورودی دبیرستان بود انداخته میشد . من زمانی متوجه شدم که بچه ها میخوان چیکار کنن که دیگه دیر شده بود و من وسط حوض داشتم دست و پا میزد و بچه ها مشغول دست زدن و پایکوبی بودن .

شیرینی هایی که توسط مدرسه تهیه شده بود دست به دست میچرخید . من از دور نازنین رو دیدیم که داره من رو نگاه میکنه و تند تند اشگهایی که نم نم از گوشه چشمش سرازیره پاك میکن .

فصل سي و ششم

براي انجام کار هاي استخدام مدرکم رو به قسمت نار گزيني دادم . اونها قبلا همه چيز رو آماده کرده بودند. به همین دليل خيلي زود ابلاغ من به عنوان تهيه کننده راديو بهم داده شد. اما در مورد حضور در دانشکده گفتند ، دستور العمل جديدي اومده که بايد تا يك هفته صبر کنم. راستش يکم دمق شدم..... داشتم فکر ميکردم نکنه به قولشون عمل نکن و من رو به عنوان سهميه سازماني وارد دانشکده نکن.

بهر صورت چاره اي نبود بايد صبر ميکردم..... مدتي از اين ماجرا گذشته بود . منم که حالا بعنوان تهيه کننده در رايو مشغول به کار شده بودم . بطور مرتب در اداره حاضر و کارهايي که بعهده ام گذاشته ميشد انجام ميدادم. هرچند قبلا هم همينطور بود اما حالا رسمي تر شده بود.

يه روز بچه هاي کار گزيني خبر دادند که يه حکم برام اومده و بايد برم کارگزيني و ضمن دادن رسيد اونو تحويل بگيرم . به کار گزيني رفتم و بعد از امضاي دو تا دفتر نامه اي رو به من تحويل دادند. با کنجکاوِي در پاکت رو باز کردم. نامه از طرف رئيس دفتر مهندس قطبي رئيس سازمان راديو تلويزيون ماي ايران بود. تو نامه نوشته شده بود.

جناب آقاي احمد تهراني با توجه به فرمان اعلیحضرت همایون شاهنشاه آريا مهر مبني بر شناسايي جوانان مستعد ايران و اعزام آنان به کشور هاي صاحب دانش روز بمنظور بالا بردن سطح علمي و دانش فني کشور و توسعه و پيشرفت اين سرزمين کهن که مهد تمدنهاي بزرگ بوده است . و با توجه به نياز هاي سازمان بدینوسیله به شما ابلاغ ميگردد که از تاريخ اول مهر ماه دو هزار و پانصد و سي و پنج شاهنشاهي بعنوان دانشجوي بورسيه دولت شاهنشاهي ايران در دانشکده هنر هاي دراماتيک پاریس آغاز به تحصيل خواهيد نمود بديهي است کليه امکانات مورد نياز شما از طريق دفتر سازمان در پاریس تدارک ديده شده است.

رئيس دفتر رياست سازمان راديو تلويزيون ملي
هيچدهم تير ماه دو هزار و پانصد و سي و پنج شاهنشاهي

باورم نمي شد..... سرم گيج افتاد چند لحظه به ديوار تکیه دادم و واسادم..... يعني چي..... در يك لحظه هزاران مسئله از ذهنم مثل برق و باد گذشت..... قاعدتا بايد خوشحال ميشدم..... اما..... نامه رو تو جيپم گذاشتم و به محل کارم برگشتم..... بچه ها دوره ام کردند که ببينند چه خبر بوده ظاهر نشون ميداد خبر خوبي ندارم بچه ها مرتب سوال ميکردند چي شد..... جريان نامه چي بود..... بالاخره نامه رو در آوردم و دادم دستشون..... بعد از خوندن نامه هورااي کشيدن و من رو در بغل گرفتن و شروع کردن من رو بوسيدن و تبريك گفتن..... من لبخندي بر لب داشتم اما تو دلم آشوب بود

داشتم اين به اون معني ست که من بايد از نازنينم دور بشم من هرگز چنين چيزي نميخواستم و به هيچ عنوان و به هيچ قيمت حاضر به چنين کاري نمي شدم..... هيچکس از درون من و غوغايي که به پا بود خبر نداشت اين ايده ال ترين خبري بود که ميشد در سازمان به کسي خبر داد. و يه دليل خوب براي هيچانزده شدن اما من بشدت دلم گرفته بود.....

خبر به سعت تو اداره پیده بود هر جا که پام میرسید بچه ها دوره ام میکردند و تبریک میگفتند.....

در طول زمان باقیمونده تا پایان وقت اداری با خودم فکر میکردم این خبر رو چه جوری به نازنین بدم..... نمی دونستم عکس العمل اون چیه؟.....

هنگامی که از در سازمان زدم بیرون تصمیم خودمو گرفته بودم..... من این بورس رو قبول نمی کردم حتی اگه به قیمت عدم حضورم در دانشکده سازمان تموم میشد..... حتی اخراج از سازمان.....

من تحت هیچ شرایطی حاضر به دور شدن از نازنین نبودم..... اصلا احساس خوبی نسبت به این دوری و جدایی نداشتم..... با گرفتن این تصمیم پا رو روی پدال گاز ماشین گذاشتم و به طرف خونه دایی اینا حرکت کردم.....

فصل سي و هفتم

حسابي فکرم رو مشغول کرده بود . در حالت طبيعي و عادي اين يه موقعيت فوق العاده بود . اما در وضعيتي که من داشتم نه نه اصلا . من نمیتونستم دل از نازنين بکنم و به فرانسه برم . تو دلم غوغايي به پا بود و اين رو ميشد از چهره ام خوند . به خونه دايي اينجا رسيدم.....

نازنين که صداي ماشين رو شنیده بود....فوري درو باز کرد و اومد بيرون . داشتم از ماشين پياده ميشدم که خودش رو به من رسوند و گفت : سلام عزيز دلم.....دست من رو گرفت تو دستاش و ادامه داد : خسته نباشي.....و بدنبال اون خنده اي ناز و شيرين و باز گفت : چه لذتي داره آدم هرور بياد به استقبال مردش که خسته از سر کار بر ميگرده..... بعد يه ماچ سريع از لپم کرد..... دستش رو تو دستم آروم فشردم و اونا بالا آوردم و بوسيدم..... تازه متوجه اندوهي که توي دل من نشسته بود شد.....سراسيمه گفت : چي شده عزيزم؟.....

گفتم : چيز مهمي نيست..... لحظه اي تو چشماي من نگاه کرد و گفت : اما چشماي يه چيز ديگه ميگه گفتم : نه خيلي مهم نيست پرسيد : مربوط به کارته

جواب دادم : اره عزيزم..... حالا بريم تو برات تعريف ميکنم..... گفت : باشه در ماشين رو بستم و در حالیکه نازنين دست من رو محکم تو دستش گرفت بود با هم داخل خونه شديم.....

تو خونه اون به طرف اشپزخونه رفت و من هم براي پوشيدن يه لباس راحت و آبي به سر و صورت زدن به اتاقمون رفتم.....وقتي

بر گشتمميز نهار چيده شده بود بدون اينکه سوالي بکنه براي هردومون توي يه بشقاب غذا کشيدو کنار دست من نشست..... و من رو دعوت به خوردن کرد.....اون بعد از اينکه متوجه شد من درست غذا نمي خورم با دست چونه من رو گرفت و

صورت من رو به طرف خودش بر گردوند گفت : احمد.....هر چي باشه مهم نيست..... غذا تو بخور..... به خاطر منبعد از ناهار باهم در موردش حرف ميزنيم و حلش ميکنيم.....من مطمئن هستم ما دوتا با هم

.....بزرگترين مشکلات رو هم از سر راه بر ميداريم.....بعد قاشقش رو پر کرد و جلوي دهن من گرفتو با چشماش ازم خواست بخورمدهنم رو باز کردم و اون غذا رو دهن من گذاشت و قاشق بعدي.....برق چشماي قشنگ و مصممش يه لحظه همه ناراحتي هارو از دلم پاك کرد.....

با خودم گفتم : حق با نازنين..... ما راه حلي براش پيدا ميکنيم. لبخندي زدم و متعاقب اون بوسه اي به دستاي نازنينصداي قهقهه شاد و معصومانه نازنين فضاي خونه رو پر کرد.....و من سر مست از داشتن فرشته اي مثل اون..... کنارم فکر و خيال رو از ذهنم دور کردم.....

ناهار رو خورديم و بعد از جمع جور کردن بساط ناهار به اتاق خودمون رفتيم . روي تخت خواب دراز کشيديم و نازنين در حالیکه سرش رو روي سينم گذاشته بود گفت : خب همسر عزيزم حالا بگو چي شده.....

سير تا پياز ماجرا رو براش تعريف کردم کمي غصه دار شد اما گفت : من فکر ميکنم ما بايد براي تصميم گيري از ديگران هم کمک و مشورت بگيريم.....درست اين زندگي

ماست . اما بزرگتر ها ، هم تجربه بیشتری از ما دارند و هم خیر و صلاح ما رو
میخوان.....
من گفتم اما نازنین من من تصمیم خودم رو گرفتم..... من تو رو تنها نمیذارم و
برم.....
نازنین با بوسه ای گرم حرف من رو قطع کرد..... و نداشت ادامه بدم..... بعد از
دقایقی سرش رو دم گوشم برد و گفت : تو میدونی من برای بدست آوردن چقدر خون دل
خوردم..... پس مطمئن باش به این راحتی از دستت نمیدم..... اما ما باید عاقلانه و
منطقی تصمیم بگیریم اجازه بده من بابا اینا رو خبر کنم و با اونها هم مشورت بکنیم بعد
خودمون تصمیم میگیریم و دوباره لبهای گرم و شیرنش رو روی لبهام گذاشت..... و من
رو در فضایی لایتناهی که مملو از حس زیبایی عشق بود غرق کرد..... چشمم رو بسته
بودم و توی اون حس شنا میکردم بی وزن بی وزن.....
کم کم خواب به من مسلط شد و دیگه چیزی نفهمیدم.....
با جیغ و داد لیلا و سپیده که پشت در اتاق اومده بودن از خواب بیدار شدم..... نازنین کنارم
نبود .
در همین لحظه صدای نازنین هم به صدای اون دو تا اضافه شد که میگفت : تو رو خدا اذیتش
نکن الان من خودم صداش میکنم..... بلند شدم و خودم رو به پشت در رسوندمو درو باز
کردم .
در رو هول دادن و اومدن تو
با خنده گفتم : باز شما دوتا بچه گربه لای در کیر کردین ونگ..... و ونگتون رفته هوا
.....؟
در به لحظه سپیده و لیلا به نیگاهی به هم کردن و ناگهان هر کدوم یکی از گوشهای منو رو
گرفتن و گفتن : باز تو ویز ویز کردی مگس بیباک..... و شروع کردن به پیچوندن
گوشام..... نازنین در حالیکه از خنده ریه رفته بود گفت: تورو خدا..... به خاطر
من..... اشتباه کرد..... سپیده گفت : نازنین جونم..... ما خیلی دوستت داریم اما این خیلی روش
زیاد شده ما باید به گوشمالی حسابی بهش بدیم و باز به دور دیگه گوش من رو
پیچوندن.....
لیلا گفت : باید حسابی از ما معذرت خواهی کنه تا شاید بخشیدیمش.
نازنین گفت : آجی لیلا من معذرت میخوام.....
سپیده گفت : نه عزیزم خود ش باید اینکار رو بکنه..... در همین حال غش غش میخندیدین
.....
نازنین گفت : عزیزم ظاهرا ایندفعه منم کاری برات بکنم..... باید معذرت خواهی کنی.....
دیدم چاره ای نیست گفتم : بسیار خب من از هردوی شما ملکه های زیبایی عذر خواهی
میکنم.....
لیلا گفت نشنیدم چی گفتی بلند تر بگو..... و گوشم رو چلوند.
باز تکرار کردم من از هردوی شما ملکه های زیبایی عذر خواهی میکنم.....
اینبار سپیده گفت : یعنی گوش ما عیب داره یا این آقا زاده هنوز چیزی نگفته ؟.....
لیلا گفت : نه من به وز و وزی شنیدم فکر میکنم به کمی باید ولو مش رو بیریم بالا
.....
و اینبار دوتایی به تاب دیگه به گوشهای من بیچاره دادن و گفتن شما چیزی
فرمودین ؟
فریادی کشیدم و گفتم : بابا مع..... ذ..... رت..... می خوام.
هر دو با هم گفتن : آهان حالا شنیدیم..... و گوش من رو ول کردن من فوری
گوشامو گرفتم تو دستم و ادامه دادم ملکه های بچه گربه های ونگ ونگو.....
تا این حرف زدم با لنگ دمپایی هایی که پاشون بود افتادن به جونمو خلاصه حسابی به
خدمتم رسیدن..... هرچی هم از نازنین خواهش و تمنا که به دادم برسه میخندید و میگفت

: نه دیگه واقعا حقیته خلاصه یه یه ربعی وقت به همین شوخی و خنده و البته
کتک خوردن من گذشت تا علیا مخدره ها رضایت دادن که من به اندازه کافی تنبیه
شدم..... پس همه با هم به طبقه پایین رفتیم.....

فصل سی و هشتم

بعد از ساعتها بحث و با اصرار نازنین و تایید خانواده من ناچار شدم قبول کنم که به پاریس برم و درسم رو شروع کنم.

دایی قول داد که نازنین هر شب میتونه هر چند ساعت که بخواد تلفنی با من حرف بزنه..... همینطور قرار شد تمامی تعطیلات یا من به ایران بیام و یا نازنین به دیدن من در فرانسه بیاد. و بالاخره اینکه نازنین بلافاصله بعد از پایان امتحانات نهایی یعنی خرداد سال ۵۷ برای زندگی به پاریس بیاد.

پس باید مقدمات سفر رو آماده میکردم. بعد از انجام هماهنگی های لازم و طی مراحل اداری، پونزدهم مرداد ماه دوهزار و سیصد و پنجاه و پنج شاهنشاهی به اتفاق نازنین و بابا به طرف پاریس پرواز کردیم.

ساعت چهار بعد از ظهر بود که هواپیما در فرودگاه شارل دوگل پاریس به زمین نشست. در فرودگاه بهروز، یکی از رفقا که از طرف سازمان سال گذشته بورس گرفته و به پاریس اومده بود، به استقبالمون اومد و مارو به هتلی که رزرو کرده بود برد. و.....

برای استراحتی کوتاه تنها گذاشت.

بعد از استقرار تو هتل و بک استراحت دو، سه ساعته بهروز دوباره به سراغمون اومد و برای خوردن شام مارو به رستورانی تو منطقه شانزه لیزه برد..

خیابون شانزه لیزه با مراکز خرید بزرگ و شیکش.....، زیر نور چراغهای رنگارنگ، زیبا و باشکوه..... چشم هر بیننده رو نوازش میکرد..... بعد از صرف شام تصمیم گرفتیم کمی قدم بزنیم..... پس..... از رستوران خارج شدیم و قدم زنان به طرف مراکز خرید رفتیم.

ویرترین فروشگاه ها، نگاه عابرین رو، با هر سلیقه ای به سمت خودش میکشید.

چشمم به یه عطر فروشی افتاد..... در حالیکه بابا و بهروز سر گرم گفتگو در مورد محله های مناسب برای تهیه خانه بمنظور استقرار من بودند. دست نازنین رو گرفتم و به داخل فروشگاه رفتیم.

بوی عطر های مختلف فضایی داخل مغازه رو پر کرده بود..... آدم احساس میکرد همه گلپای معطر بهشتی رو اونجا جمع کردن.

من و فرشته کوچیکم دست در دست هم به شیشه های ظریف و قشنگی که مملو از مایعات معطر بود نگاه میکردیم. فروشنده ای بسیار زیبا و مودب به سمت ما اومد و به فرانسوی از ما پرسید: کمکی میتونه به ما بکنه.....

با چند کلمه ای دست و پا شیکسته حالیش کردم، برای نازنینم یه هدیه خوب میخوام.

ما رو به سمتی برد و شروع کرد به ارائه انواع مناسب عطر، بالاخره نازنین یکیش رو انتخاب کرد و خریدیم و فروشنده با سلیقه تمام بسته بندیش کرد و به من داد.

من با یک پوزیسیون رمانتیک به طرف نازنین برگشتم و در حالیکه به حالت زانو زده در اومده بودم..... اون بسته رو به نازنین تقدیم کردم..... فروشنده که خانمی بیست یکی دو ساله بود. از این کار من خیلی خوشش اومد و یه شاخه گل سرخ به من داد تا همراه هدیه به نازنین بدم..... نازنین در حالیکه خنده ای شیرین روی لب داشت به من نزدیک شد و گونه من رو بوسید و گفت: احمد ازت ممنونم..... خیلی دوستت دارم.

من هم بوسه کوتاهی از لباش گرفتم..... و گفتم: تو همه هستی من هستی..... همه هستی من.....

از مغازه زدیم بیرون. بابا اینا اونقدر غرق بحث بودن که متوجه غیبت ما نشده و همینجور قدم زنان راه خودشون رو ادامه داده بودن.

خودمون رو به اونا رسوندیم و پس از ساعتی به هتل رفتیم. باید استراحت میکردیم
چون فردا برای دیدن دوسه تا خونه که بهروز در نظر گرفته بود میرفتیم.
با توجه به اینکه قرار بود نازنین در تعطیلات پیش من بیاد و از طرفی دایی اینا و بابا ایناهم به
اونجا رفت و آمد میکردند. باید ویلایی سه خوابه تهیه میکردیم.
اینکار ظرف دو روز و خیلی سریع انجام شد من باید در دانشکده هنر های دراماتیک پاریس
وابسته به دانشگاه سوربون آغاز به تحصیل میکردم. البته قبل از اون باید به کالجی میرفتم و
زبان فرانسه رو کامل یاد میگرفتم. هر دوی اینها در جنوب غربی پاریس واقع شده بود.
در شهرکی نزدیک که تنها دوازده دقیقه تا دانشکده فاصله داشت ویلایی زیبا و بزرگ اجاره
کردیم که مبله بود همانروز و پس از تنظیم اسناد اجاره، ما به اون خونه نقل
مکان کردیم. بابا بلافاصله دست بکار شد و سر و سامانی به باغچه کوچک اون داد. من و
نازنین هم برای کشف مراکز خرید و مکان های مختلف از ویلا خارج شدیم و به گشت و گذار
پرداختیم.....
حدود یه ربع راه رفته بودیم. که به یه محوطه بسیار زیبا رسیدیم. که با شمشاد هایی بلند
لابرنت ساخته بودند.
ما داخل لابرننت شدیم و کمی قدم زدیم. در راهرو های مختلف اون نیمکت هایی برای نشستن
قرار داده شده بود..... ما روی یکی از اونها نشستیم و من سر نازنین رو تو بغلم گرفتم.
.....
هیچکدوم هیچی نمی گفتیم. اما همین سکوت، دنیا دنیا حرف در خودش
داشت.....
نازنین لحظه ای سرش رو بالا آورد و مستقیم تو چشمای من نگاه کرد..... بعد از چند
لحظه چشماش رو بست و من لبهام روی لبهای گرمش گذاشتم.....
ما وسط خود خود بهشت بودیم. و در فضایی رویایی اون در حال پرواز عشق.....

فصل سي ونهم

همه چیز به خوبی پیش میرفت . من توي کالج شروع به فراگیری زبان فرانسه کردم . هرچي
یاد می‌گرفتم بلافاصله به نازنین هم یاد میدادم.
بیست و هشتم شهریور فرا رسید و بابا نازنین ناچار بودن به ایران برگردند.....
و این ، یکی از سخت ترین روزهای زندگی من و نازنین بود.....
هر دو بي اختیار تو فرودگاه اشگ میریختیم..... چاره اي نبود با ید میرفتن... چند بار بلندگوي
سالن فرودگاه اونا رو براي سوار شدن به هواپیما صدا زد..... بالاخره بابا
مهربانانه دست اونو گرفت و به طرف گیت مخصوص هدایت کرد.
نازنین در حالیکه هنوز گریه میکرد سرش رو به سینه بابا تکیه داده بود و با اون
میرفت.....
من تا آخرین لحظه اونا رو با نگاه دنبال کردم..... و چند لحظه اي به گیت خالي که
دیگه هیچ مسافري از اون عبور نمیکرد خیره ، نگاه کردم.....
با دستمالي که داشتم اشگ هامو پاک کردم..... حس میکردم..... یه گوشه از قلبم
خالي شده شدیدا این خلأ اذیتم میکرد.....
چاره اي نبود..... باید تحمل میکردم..... اونجا موندنم دیگه فایده اي نداشت
، پس تصمیم گرفتم به خونه برگردم..... از سالن فرودگاه خارج شدم و خودم رو به
محوطه بیروني اون رساندم.....
نسیم خنكي که بوي پاییز رو در خودش داشت صورتم رو نوازش کرد..... تصمیم
عوض شد . در حاشیه خیابان خروجي فرودگاه شروع کردم به قدم زدن..... اصلا متوجه
دور و بر خودم نبودم..... قدم میزد و با افکاري که توي ذهنم بالا پایین میشدن کلنجار
میرفتم..... دو سال..... من و نازنین باید دو سال این جدایی سخت رو تحمل
کنیم..... فکرش هم اذیتم میکرد.....
عکس نازنین رو از جیبم در آوردم و بهش نگاه کردم..... زیبا بود واقعا زیبا
بود..... اما این دلیل عشق مفرط من به اون نبود..... پاکي بي
آلایشی و معصومیت اون..... من رو هر روز دلبسته تر از گذشته به اون
میکرد.....
نازنین من خیلی واقع بینانه به زندگی نگاه میکرد..... اون رنج و مشقت این دوری دیوانه
کننده را به جون خریده بود..... چرا که نمیخواست سدي در مقابل پیشرفت من
باشه.....
اون میدونست من عاشق کارم هستم و میدونست من براي پیشرفت در کارم باید این
بورس رو میپذیرفتم.....
نازنین با اینکه رنج ، کشنده دوری از من رو ، در اون یکسال و نیم با گوشت و پوست و
استخوان لمس کرده بود باز پذیرفت و نه تنها پذیرفت بلکه من رو هم
متقاعد کرد که به این مسئله تن بدم..... تا به موفقتي که مورد نظر هر دوي ما بود
دست پیدا کنیم.....
خب حالا چه میخواستیم و چه نمیخواستیم..... پا توي این مسیر گذاشته
بودیم..... و من عادت نداشتم راهي رو که شروع کردم نیمه کاره رها کنم..... یا
خوب به انجام نرسونمش..... پس به همین خاطر تصمیمي با خودم گرفتم..... من باید
این جا فقط به هدفم فکر کنم..... و اون..... تنها و تنها کسب موفقت درتحصیل
بود..... من قرار بود تا چند روز دیگر در رشته کار گرداني شروع به تحصیل
بکنم..... با خودم فکر کردم يك کارگردان خوب باید روانشاس و جامعه شناس خوبی هم

باشه..... پس تصمیم گرفتم به جاي به بطالت گذروندن زمان در يکي از اين دو رشته
هم..... بصورت همزمان شروع به تحصیل کنم.....
بايد با بهروز مشورت میکردم..... و از او راهنمایی
می گرفتم..... من در زیبا ترین شهر اروپا ، پاریس..... با خودم عهد
بستم..... دست از هرگونه وقت گذرانی بي خود بردارم..... و همه زمان مفید موجود
رو به کسب موفقیت تحصیلی اختصاص بدم..... این فکر شور عجیبی در دلم ایجاد
کرده بود..... نازنین با اینکه کنارم نبود اما به من انرژی میداد..... حس میکردم
اون داره کنارم قدم میزنه و من رو به خاطر این اندیشه با لبخندی بهشتی مورد تشویق
قرار میده..... از این حس لبخند رضایتی بر روی لبهای من نقش بست.....
نمیدونم چقدر راه رفته و الان کجا بودم..... بوق ماشینی منو به
خودم آورد.....
صدایی زنانه به زبان فارسی از داخل ماشین به گوشم خورد که منو صدا میزد.....
به طرف صدا برگشتم..... یه ماشین پورشه قرمز رنگ که انگار همین الان از لای زر
ورق بازش کردن..... رو دیدم.....
دوباره اسم خودم رو شنیدم..... صدا آشنا بود..... سرش رو از تو ماشین آورد
بیرون..... خشمگم زد..... باورم
نمیشد..... اون.....

فصل چهارم

به خودم مسلط شدم و با لبخندي که خیلی هم از سر رضایت نبود جواب سلامش رو دادم.....توي اين موقعيت اين يکي رو کم داشتم.....خيلي آروم و مودبانه گفتم : سوار شو.....
و در رو باز کرد.....
حال و حوصله بحث کردن رو نداشتم.....سوار شدم.....خستگیه يه راهپیمایی طولانی ، زمانی خودش رو تشون داد . که روي صندلي نرم و راحت پورشه نشستم.....
بدون اینکه حرفي بزنه حرکت کرد.....من هم بدون اینکه سعی در گفتگوي کنم.....به افکار عمیق خودم فرو رفتم.....خيلي دلم میخواست بدونم براي چي به فرانسه اومده.....میدونستم اين ملاقات بخصوص درست بعد از رفتن نازنین مطلقا نمیتونه تصادفي باشه.....
تصمیم گرفته بودم یکبار براي همیشه تکلیفم رو باهاش روشن کنم . از اين موش و گربه بازی هم ديگه خسته شده بودم.....اگر قرار میشد اینجا تمومش نکنم. هرگز نمیتونستم.....به هدفم دست پیدا کنم.....بيست دقیقه اي رانندگی کرده بود و تقریبا پاریس رو دور زده بود.....
گفتم : همیشه بپرسم کجا داریم میریم.....
جواب داد : الان ديگه میرسیم.....
و دوباره سکوتي سنگین حاکم شد معلوم بود اونم توي افکار خودش غوطه ور بود..... ده دقیقه ديگه به رانندگی ادامه داد و بالا خره در مقابل يه رستوران کوچک و دنج که در ميون يه محوطه طبیعی بزرگ قرار گرفته بود ، نگه داشت.....
نمیدونستم کجاییم.....اما هر جا بودیم داخل پاریس نبودیم.....بعد ها فهمیدم که اونجا يکي از شهرکهاي خش آب و هوا و عیان نشين اطراف پاریسه
پیاده شدیم و به طرف رستوران رفتیم.....هیچکوم اشتهايي نداشتم پس فقط دو تا قهوه سفارش دادیم.....باز تا زمانی که قهوه ها رو آوردند سکوت مطلق حاکم بین ما دوتا بود
گارسون قهوه ها رو آورد و دنبال کار خودش رفت.....در يك لحظه هردو به حرف اومدیم.....و بلافاصله بدون اینکه چيز مشخصي گفته شده باشیم هردو دوباره سکوت کردیم.....
اما اين سکوت..... زیاد طولاني نشد.....من به حرف اومدم و گفتم : ببين.....من نمیدونم تو چي فکر میکني ، که نمیخواهي دست از.....
خيلي آروم و مهربان حرفم رو قطع کرد و گفت : گوش کن احمد.....خواهش میکنم گوش کن.....
حس عجيبی بهم دست دادجوري که نتونستم به حرفم ادامه بدم
نگاهش رو به داخل فنجان قهوه دوخته بود و در حالیکه اشگ تو چشمش موج میزد . ادامه داد : من از تو معذرت میخوام.....حق با تومن اشتباه کردم.....
باز غافلگیر شدم.....این سحر بود که داشت اين حرفا رو میزد.....هاج و واج داشتم نگاهش میکردم.....
اون به حرفش ادامه داد و گفت : البته اين به اون معني نيست که من عاشق تو نیستم.....هستمبخدا هستم.....
دیوانه وار دوستت دارم.....
اما متوجه شدم.....عشق پاک و معصوم نازنین ، اونقدر قوي هست که من نتونم حتي جاي

پاي کوچيكي تو قلب تو پيدا كنم.....
احمد..... من الان اين حرفا رو از سر عجز و ناتواني نميزنم..... من آدم
بدي هستم..... من بد بار اومدم..... من عادت كردم هرچي رو ميخوام بدست
بيارم..... و بدست هم ميارم..... اما من ديگه نميخوام تو رو از دست
نازنين در بيارم..... تو حق اوني..... نه من..... من عاشق تو ام..... اما
الان ديوانه وار نازنين رو هم دوست دارم..... اون واقعا يه فرشته است.....
من نميتونم اين كار رو با اون بكنم..... من نميتونم تو رو از اون بگيرم..... براي اون
از دست دادن تو يعني مرگ.....
من امروز موقع خداحافظي شما تو فرودگاه بودم..... خيلي گريه كردم... شايد به اندازه
شما.....
من اومده بودم سايه به سايه ات حركت كنم و به دستت بيارم..... اما الان تصميم گرفتم فرانسه
رو تركنم.....
ميخوام از اين جا برم و براي هميشه از زندگي تو خارج بشم..... ميخوام پا روي قلبم
بزارم و براي اولين بار از چيزي كه ميخوامش..... با همه وجودم ميخوامش
..... دست بكنم..... به خاطر يه نفر ديگه..... به خاطر
نازنين..... به خاطر نازنين.....
گloom خشك شده بود ، نميدونستم چيكار بايد بكنم و چي بايد بگم..... من خودم رو آماده يه
مشاجره شديد و در گيري جدي كرده بودم..... و حالا در مقابل كسي قرار گرفته بودم
كه تسليم مطلق بود.....
سكوت ده دقيقه اي حاكم مطلق بود بين ما..... اما من بالاخره به حرف اومدم و گفتم :
نميدونم چي بگم..... من توي زندگيم بيش از هرچيزي حتي زندگيم نازنين رو دوست
دارم..... و حاضرم به خاطر اون هر كاري بكنم..... من نميتونم به هيچكس ديگه جر
اون فكر بكنم..... تو ه دت هم خوب اينو فهميدي اما ما ميتونيم دوستان خوبي براي هم
باشيم..... همنوجور كه با سبيده و ليلا هستيم..... رفان تو از پاريس دليلي نداره
..... بمون و با من و نازنين دوست باش.....
نازنين خيلي تو رو دوست داره اون هميشه از تو و مهربوني ذاتي كه پشت اين
چهره به ظاهر مغرور و خشن تو پنهون شده حرف ميزد..... من هميشه به حرفهاي
اون در مورد تو ميخنديدم..... اون هميشه به من ميگفت سحر يكي از بهترين
دوستان من و تو هست و خواهد بود من مطمئنم.....
سحر در حاليكه قطرات اشكي رو كه رو گونه هاش ريخته شده بود پاك ميكرد .
گفت : يعني تو هنوزم حاضري منو بعنوان يه دوست..... يه دوست صميمي
..... بپذيري.....
گفتم : البته اين خواست هر دوي ما هم من و هم نازنين.....
پرسيد : درست مثل سبيده و ليلا.....
گفتم : درست مثل اونها.....

فصل چهل و یکم

روز ها يکي بعد از ديگري ميومدن و ميرفتن.....من و نازنين دل خوش به گذشت زمان و رسيدن موعد با هم بودن ، شديدت تلاش ميکرديم تا به موفقيت هاي مورد نظرمون دست پيدا کنيم.....

تنها مرحم دل عاشق ما گفتگوهاي تلفني هر شب بود و اومدن اون به پاریس در تعطيلاتي مثل عيد و تابستان

من تصميم گرفته بودم تا اونجا که ممکنه ، به ايران سفر نکنم،تا بتونم بيشتري به درسام بيردازم.....

بالاخره نوروز سال پنجاه و هفت از راه رسيد و اينبار با اصرار مامان قرار شد من به تهران بيايميکسال و نيم بود که من رفته بودم و اين اولين بار بود که به ايران بر ميگشتم.....

مطابق معمول ديد و بازديدها ، گرم و صميمي ، مثل گذشته به راه بود..... بخصوص که من هم مدتي نبودمبيشتري وقتمون توي اين مدت ، به مهموني بازي گذشت..... نازنين تو امتحانات معرفي نمرات خوبي کسب کرده بود و همه مطمئن بودن که اون ، با معدل خيلي خوب قبول خواهد شد.....

نازنين من..... علاوه بر دروسش ، زبان فرانسه رو هم در يکي از موسسات زبان به خوبي ياد گرفته بود و در طول مدتي که من در ايران بودم مرتب با من به زبان فرانسه حرف ميزد خودش رو کاملاً آماده کرده بود که تا پايان خرداد ماه و پس از اتمام امتحانات نهايي به فرانسه بيايد و در کنار همه زندگي سعادت مند خودمون رو شروع کنيم.....

همه چيز بر وفق مراد بود

آخري شبی که من در ايران بودم . وقتي از مهموني به خونه دايي اينجا برگشتيم.....به اتاقمون که خاطرات زيادي ازش داشتيم ، رفتيم و پس از حمام به رختخواب رفتيم تا بخوابيم.....

نازنين من رو در آغوش کشيد . گفت : عزيز دلم ، همسرم.....

گفتم : چيه نازنين من

خنده اي کرد و گفت : ميخوام امشب و لباسو روي لبام گذاشت و من رو بوسيد.....و من هم اورا ميوسيدم.....در هم پيچيده شده بوديم و بعد از دوسال که با هم ازدواج کرده بوديم بالاخره اونشب زن و شوهر شديم.....

ما ديگه کاملاً در هم گره خورده بوديم.....

صبح که از خواب بيدار شدم . ديدم همچنان نازنين تو بغل من و تو خواب شيريني غرقه

آروم شروع کردم با موهاي مشکي و بلندش بازي کردن.....

چشمات رو لحظه اي باز کرد و نگاهی به من انداخت و دوباره خودش رو تو بغلم جابجا کرد و محکم به من چسبوند.....

نيم ساعتي در همين حالت بدون اينکه حرفي با هم بزني قرار داشتيم.....

بالاخره صدای زن دايي که مارو صدا ميزد ، ناچارمون کرد از هم جدا شيم . از تو رختخواب بلند شديم من براي استحمام به حمام رفتم و نازنين پايين رفت تا بين زندايي چيکار داره .

من دوش آبگرمي گرفتم و بعد از پوشيدن لباس خودم رو به پايين رسوندم

ميز صبحانه آماده بود .

نازنين گفت : عزيزم تو صبحونتو بخور تا من برم يه دوش بگيرم و بيايم.....

گفتم : نه عزیزم صبر میکنم تا بیایی.....
هرچه اصرار کرد قبول نکردم. و اونقدر صبر کردم تا اون در حالیکه خودش رو تو حوله
پیچیده بود اومد و سر میز کنارم نشست.....
بعد از صبحانه برای دیدن سپیده و لیلا به خونه لیلا رفتیم..... و تا ساعت دونیم اونجا
بودیم و نهار رو با هم خوردیم بعد همه دسته جمعی به خونه ما رفتیمدایی اینا و خاله ها
همه خونه ما جمع
بودن و منتظر رسیدن ما زمان زیادی نداشتم باید آماده میشدم و به فرودگاه
میرفتم.....
يك ساعتی طول کشید تا مامان چمدونهای منو که پر از چیزهایی که خودش تهیه کرده بود ،
بست.....
بالاخره وقت رفتن رسیده بود..... و باز چهره غمگین نازنین در حالیکه سعی میکرد خودش
رو کنترل کنه . من رو منقلب کرد .
بغش کردم و گفتم عزیزمعشق منفقط دو ماه و نیم دیگه.....فقط
دوماه و نیم.....
ماشین ها پر و پیمون به طرف فرودگاه را افتاد.....
توي فرودگاه . درست زمانی که باید میرفتمنازنین ناگهان شدیداً زد زیر
گریه..... و با حالتی که تا حالا سابقه نداشت شروع به اشگ ریختن
کرد.....بیشتر از هرچیز دیگری تعجب کرده بودم..... اون نه تنها تو این مدت
دوري من رو خیلی محکم و استوار تحمل کرده بود ، بلکه من رو هم به اینکار واداشته
بود.....
پس حالا برای چي اینقدر بیتابی میکرد.....
به گوشه اي خلوت بردمش و در حالیکه گونه هاش رو میبوسیدم..... گفتم عزیزم دیگه
تموم شد..... چیزی نمونده تا چشم به هم بزیم اینم گذشته.....
در حالیکه بشدت گریه میکرد گفت : احمد میترسم.....نمیدونم چراو از چي
؟..... اما میترسم.....
باز دلداریش دادم و گفتم : محکم باش اون کمی آرام شد . با هم به طرف مامان اینا
رفتم و نازنین رو به مامان سپردم
مامان اونو تو بغل گرفت و به خودش چسبوند.....
من در حلیکه بشدت دلم گرفته بود ، پس از خداحافظی با همه ، به طرف جایگاه خروجی رفتم
.....
جرات نمیکردم پشت سرم رو نگاه کنم.....نمی توانستم اندوه بزرگی رو که تو
چهره نازنین وجود داشت تحمل کنم.....
سوار هواپیما شدم و در حالیکه آخرین نگاه های نازنین رو حتی از پشت دیواره های فلزی
هواپیما که منو بدرقه میکرد حس میکردم در دل آسمون آبی بهار هزارو سیصدو پنجاه و
هفتخودم رو به دست سرنوشت سپردم

فصل چهل و دوم

زنگ تلفن رشته افکارم رو پاره کرد صدایی از اونطرف خط گفت : سلام بابا احمد.....
نازنین بود گفتم : سلام عزیز دلم..... خوبی ؟ چي ميگي؟.....
گفت : سلام همسرم.....
سلام عزیزم..... سلام بابا احمد.....
گفتم : چي داري ميگي بابا احمد کيه ؟.....
آروم و مغرور گفت : تويي..... عزیزم.....
پرسیدم : من؟.....
پاسخ داد : آره تو..... بعد با لحنی سرشار از شور و هیجان گفت : احمد تو بزودي بابا میشي.....
یه لحظه مثل آدمای منگ شروع کردم با خودم حرف زدن..... من دارم بابا میشم..... من دارم بابا میشم.....
یه مرتبه داد کشیدم من دارم بابا میشم..... من دارم بابا میشم.....
میشم..... نازنین..... نازنین من يعني ؟ يعني من ؟
نازنین از اونطرف خط گفت : آره عزیزم..... من امروز آزمایشگاه بودم و دکتر گفت تا هفت ماه دیگه ما صاحب یه کوچولوي ناز نازي ميشيم.....
نمیدونستم چي بگم زبونم بند اومده بود..... نازنین ادامه داد ما تا ده روز دیگه هردومون میایم تا براي همیشه کنار تو باشیم..... و بعد پرسید : خوشحال نیستی..... در حالیکه در پوست خودم نمی گنجیدم گفتم : این بهترین روز زندگی من و بهترین خبري بود که میتونستم بشنوم
گفت : ناراحت نشدي؟.....
گفتم : چرا باید ناراحت بشم.....
گفت : با خودم فکر کردم ممکنه دست پات رو ببندیم.....
گفتم : نه عزیزم..... این یه خبر فوق العاده بود.....
راستي امتحانات چي شد ؟.....
گفت : امروز آخریش رو دادم بابا براي روز دوم تیر ماه بلیط گرفته..... و من دارم کارام رو میکنم که هرچه زودتر خودمو به تو برسونم..... دلم برات یه ذره شده.....
گفتم : منم همینطور.....
گفت : راستي ما فردا میخوایم بریم شمال واسه این بهت زنگ زدم که دلت شور نزنه.....
وضع خطوط تو شمال خوب نبود و امکان برقراري ارتباط با خارج از کشور بسیار سخت واسه همین وقتی نازنین به شمال میرفت ، تا زمانی که اونجا بود ارتباطمون قطع میشد.....
گفتم : حالا چند روزه میرین ؟.....
گفت سه چهار روزه..... جات خیلی خالیه..... همه هستن همه
همه.....
گفتم دوستان به جاي ما
گفتم : با کیا میایی اینجا ؟.....

خنده اي كرد و گفت : همه خانواده من و تو.....ضمناً سپیده و لیلا و داریوش هم
میان.....سعید هم گفته ممکن بیاد.....الان مشغول بازی تو یه فیلمه.....اگه تموم
بشه اونم میاد.....
خندیدم و گفتم : پس لشگر کشی دارین ؟.....
غش غش خندید و گفت: نه عزیز دلم.....عروس کشونه
جواب دادم : البته.....البته.....
بعد از کمی خنده و شوخی گفت : این همه آدم رو کجا میخوای جا بدی ؟
گفتم خودمون که تو خونه جا میسیمسپیده و لیلا و داریوش سعید رو هم
.....اگه البته اومد میفرستیم خونه سحر.....
بعد از تلفن تو با هاش تماس میگیرم و خبرش میکنم.....
نازنین پرسید : مزاحمش نیستیم.....
گفتم : نه عزیزمدندش نرم میخواست با ما رفیق نشه.....
روابط ما بعد از او باری که باهم حرف زده بودیم صمیمانه و گرمو البته
منطقی شده بود.....جالب بود سحر از اون تاریخ کاملاً عوض شده بود
.....به هیچ عنوان ، هیچ شباهتی به اون دختر مغرور ، خودخواه و از خود راضی قبلی
نداشت.....
بهر صورت بعد از کلی راز و نیاز عاشقانه و حرف زدن از این در و ... اون
در.....خدا حافظی کردیم و قرار شد وقتی نازنین از شمال برگشت دوباره همه چیز
رو با هم هماهنگ کنیم.....
من بلا فاصله با سحر تماس گرفتم و کل ماجرا را براش شرح دادم
گفت خونه من در بست در اختیار شماست.....حتی اگه لازم باشه.....و
برای اینکه بچه ها راحت باشن من میتونم به خونه آن شری برم.....آن شری دوست
مشترک فرانسوی ما بود . که در حقیقت همشاگردی من بود و از طریق من با سحر هم دوستی
محکمی برقرار کرده بود
گفتم : نه لازم نیست.....خونه تو که بزرگه
گفت : نه از اون جهت مشکلی نیست.....من برای راحتی بچه ها
گفتم.....
پاسخ دادم : نه بچه ها هم راحتن.....فقط باید یه قرار بزاریم یه روز بریم یه ذره
خرید کنیم.....که میان خونه خالی نباشه.....
گفت : حتما.....هر موقع خواستی بگو برنامه ریزی میکنیم.....
بعد در حالیکه دل تو دلم نبود.....بهش گفتم : ببین یه خبری میخوام بهت بدم که
هنوز جز من و نازنین هیشکی از اون با خبر نیست.....
گفت : خب بگو
بعد از کمی منومن گفتم : من دارم بابا میشم.....
جیغ بلندی از خوشحالی کشید و گفت : نه.....تو رو خدا راست میگی ؟
گفتم :: آره اله سحر.....چیه تو هم که مثل سپیده اینا لای در موندی
گفت : جان من.....تو رو خدا؟.....
پاسخ دادم : آره الان نازنین بهم خبر داد.....
گفت : نازنین کجاست الان.....
جواب دادم : خب معلومه خونه
با عجله گفت : خداحافظ.....
پرسیدم : چی شد؟.....
گفت : میخوام بهش زنگ بزنم و اولین کسی باشم که بهش تبریک بگم.....
خداحافظ
تلفن رو قطع کرد.....

گفتم : آدم نمیتونه سر از کار شما زن ها در بیاره.....صدای بوق ممتد تلفن که نشانه
پایان مکالمه بو منو وادار کرد گوشي رو رو زمین بذارم.
تو آسمونا بودم.....فقط ده روزه دیگه.....فقط ده روز.....

فصل چهل و سوم

بیش از يك هفته بود که از نازنین خبر نداشتم..... زنگ میزدم هیشکی جواب نمیداد..... با خودم گفتم : خیلی باید خوش گذشته باشه که بر نگشتن..... از همون صبح که از خواب بلند شدم حالم خوب نبود اما باید به دانشکده میرفتم.....

باید کار هام رو سرو سامون میدادم چون وقتی نازنین میومد تا بیست ، بیست و پنج روز باید در خدمت فرشته مهربونم

می بودم.....

نزدیک ظهر سري زدم به خونه سحر..... نبود همسایه ش گفت ظاهرا از ایران مهمون داره رفته فرودگاه دنبالشون..... نمیدونم چرا کمی جا خوردم..... اما به روي خودم نیاوردم

براي خرید به چند فروشگاه سر زدم ... هر چند با سحر رفته بودیم خرید و همه چیز تهیه کرده بودیم..... اما چون تعداد کسایی که میومدن زیاد بود ترجیح دادم چیزهاي بیشتری تهیه کنم..... از مواد خوراکی گرفته تا وسایل خواب.....

بالاخره ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود که به خونه بر گشتم..... حس بدی داشتم..... اصلا حالم خوب نبود

دلشوره بدی تمام وجودم رو تسخیر کرده بود ، تصمیم گرفتم برم حمام و یه دوش بگیرم

همین کار رو هم کردم..... يك ساعتی زیر دوش آب سرد واسادم

حدود شیش بود که لباس پوشیدم تا برم بیرون داشتم کفشم رو میپوشیدم که زنگ در بصدا در اومد..... به طرف در رفتم و در رو باز کردم..... سحر..... پشت در بود هراس ورم داشت..... صورتش مثل گچ سفید شده بود.....

با ترس پرسیدم : چی شده ؟ نگاهی به پشت در ، محلی که من قادر به دیدنش نبودم کرد..... بی اختیار خودم رو تا کمر بیرون کشیدم..... با تعجب

سپیده و داریوش رو دیدم اونها هم وضعی بهتر از سحر نداشتن

با التماس گفتم چی شده.....

اشک تو چشم ، هر سه تاشون حلقه زده بود..... خودم رو عقب کشیدم و به در تکیه دادم داریوش به طرف اومد و دستم رو گرفت سحر و سپیده هم داخل شدن و دست دیگم رو گرفتن..... گفتم : تو رو خدا یکی به من بگه چی شده

سحر و سپیده زدن زیر گریه..... یقه داریوش رو گرفتم و با فریاد گفتم : میگی چی شده یا نه ؟..... هیچ وقت داریوش رو اینجور منقلب ندیده بودم.....

دوباره سرش داد کشیدم و گفتم : نمی خوام حرف بزنی ؟.....

اونم به گریه افتاد..... همینجور که گریه میکرد آروم دست من رو از یقه اش جدا کرد و تو دستاش گرفت و گفت : نا..... ز..... نین.....

مثله منگا نیگاهش کردم با التماس و بغض گفتم : نازنین چی ؟.....

در حالیکه اشک مثل سیل از گونه هاش جاری شده بود گفت : نازنین مرد.....

دیگه چیزی نفهمیدم

نازنین در روز بیست و ششم خرداد هزار و سیصد و پنجاه و هفت در يك نصادف رانندگی در جاده هراز جان به جان آفرین تسلیم کرد. در این سانحه هیچیک از سرنشینان دیگر ماشین حتی خراشی کوچک هم بر نداشتن و تنها نازنین بر اثر برخورد سر به شیشه جلوی ماشین دچار ضربه مغزی گردید و بیدرنگ جان سپرد..... سه روز بعد از این حادثه در روز بیست و نهم خرداد ماه ، احمد بلافاصله پس از شنیدن این خبر دچار حمله قلبی گردید و بمدت بیست و هفت روز در بخش آی سی یو بیمارستانی در پاریس بستری گردید اما تلاش کادر پزشکی بی نتیجه ماند و احمد تهرانی در روز بیست و پنج تیر ماه یک هزار سیصد و پنجاه و هفت به نازنین پیوست.....

روحشان شاد

پایان